



خانوومی که شما باشی ...
نویسنده : سمانه.ن



سلنا : خدای ماه

احسان : نیکی

آرام : سنگینی و وقار - آهسته

آراد : آراج

سیروان : ساربان

دلارام : آرام دل

خلاصه

سلنا بعد از ۱۱ سال دور بودن از خانواده به شهر خودش یعنی تهران برمی گرده .
همه چیز مثل قبل پیش میره و زندگی روی خوبشو نشونش میده اما ..

مقدمه

بدنم موج برمیدارد روی دریای خیالت

کوبانده می شوم به ساحل تنهایی ...

و شن های خواستن

تو را در خود فرو میکشند

و کفم بریده می شود از شوق شیدایی

خانومی که شما باثباتی !!!

فصل اول

موبایلم مدام زنگ میخورد . صداش واقعا رو مخم بود . تاتی رو که گذرونده داره میدوئه و به ریش نداشتم میخنده میگه میگ میگ ...

از تخت پائین اومدم و دنبال صدا رفتم . یه جایی اطراف اتاقم پیداش کردم . برش داشتم و با یه چشم به صفش نیگا کردم . مزاحم همیشگیم (ماهرخ) داشت زنگ میزد . سینه خیز تا تختم رفتم و روش دراز کشیدم . موبایل داشت خودشو جر میداد . دکمه برقراری تماسو زدم و چشممو بستم .

- ها ؟

صدای پر انرژی ماهرخ پیچید تو گوشم .

ماهرخ : سلام ... سلنای سحرخیز..

- سلام و زهرمار

ماهرخ : دوباره کپیده بودی ؟

- به تو چه ؟ هر چی میخوای بگی بگو ، وگرنه مرض نداشته باش برو گمشو میخوام کپمو بذارم بمیرم اگه بذاری انرژیش تحلیل رفت . اووخی ...

ماهرخ : انقد اول صبحی پر از انرژی با آدم حرف میزنی آدم همه چی یادش می مونه .

مطمعنا اون ور قیافش شبیه اینا که قهر کردن شد . منم که اول صبحی حوصله ندارم از قهر درش بیارم . نه که در حالت عادی میرم منت کشی ، والا ...

- خب دو تا انرژی با هم دنیا رو میترکونه همین که تو انرژی داری کافیه . والا .. بوخودا ...

ماهرخ : خیلی خری گاو کصافط ...

- تچکرات خواهر گرام ... خب برو گمشو میخوام بخوابم .

ماهرخ : خر ، گاو ، گوساله ..

- اووووووه ... یواش برو مام سوار شیم باو ... بالاخره گاو یا خر ! من که موندم کودومم .

ماهرخ : شاید یه آدم مضخرف باشی ... نمی دونم والا ..

- تو هنو منو نشناختی عزیزم ؟

ماهرخ : نه شخصیتت قابل درک نیست ...

- مرسی واقعا .. اول صب زنگ زدی این چرت و پرتا رو بهم بگی .

ماهرخ : مگه تو با اون اخلاق گندت میداری ؟

- تو هنوزم به اخلاق گندم عادت نکردی ؟

ماهرخ : نه ..

- پس هر وقت عادت کردی بزنگ ... خدافظ مسخره ..

سریع گوشی رو قط کردم . آخیش ... خواستم بخواهم که در اتاقم زدن . با عصبانیت بلند شدم و قفل درو چرخوندم .

- اه ..

قیافه اخموی بابا جلوی چشم نیمه باز و درواقع خمارم ظاهر شد . قیافه کج و کلمو صاف کردم . مثل خودش جدی

وایستادم . یکم غرور چاشنیش کردم اول صبحی ... خوو چیه ؟ بابام گند اخلاقه ولی خوو منم سر نترسی دارم .

- سلام بابا .. صحبتون بخیر ...

بابا : سلام .

یه نگاه به خودم ، یه نگاه به موبایل تو دستم که داشت خودشو جر میداد کرد .

بابا : این چه وضع حرف زدن با دوستته ؟

- شما پشت در بودی ؟

بابا : نخیر .. صدای تو تو کل راهرو طبقه بالا پیچیده .

آره جون عمت من که می دونم تو پشت در بودی . پوزخندی چاشنی صورت آب دهنیم کردم .

- سعی میکنم صدامو بیارم پائین .

پشتشو به من کرد . آروم ولی محکم قدم بر میداشت .

بابا : تا ۵ دقیقه دیگه تو اتاقم باش .

- سعی میکنم دیر نکنم .

درو بستم . هه ... من خیلی وقته که به کسی چشم نمیگم . پشت در نشستم . چقد من بدبختما ...

بلند شدم و جلوی آینه قدی اتاقم رو صورتم زروم کردم . پوست یکمی سبزم با موهای مشکیم شکل جالبی به وجود

آورده بود . موهام براقی و لختیشو به رخ میکشید . قدم بلند و درواقع متوسط . موهای بلند مشکی و شلختمو شونه زدم و

بالا مثل سامورایی ها پیچوندمش . لباس خواب آبیمو با تیشرت مشکی و شلوار مشکی عوض کردم . لباس مشکیم ، با

چشم و ابروی مشکیمو لب قرمز هارمونی خاصی پیدا کرده بود . سریع از اتاق بیرون اومدم . به در اتاق باز بابا نگاه

کردم . یه نفس عمیق کشیدم و مغرور لبخند زدم . به هر حال دختر همین پدر مغرور و بد اخلاقم دیگه .

در زدم و رفتم تو . بابا رو صندلی نشسته بود . البته پشتش به من بود .

- شما کارم داشتی .

بابا : بشین دخترم .

جان دخترم؟! صدا و لحن حرف زدنش خیلی عجیب نیست عایا ؟ بعد از این سال ۱۱ ، اولین کلمه محبت آمیزی بود که

از این پدر بد اخلاق شنیده بودم .

از روی صندلی بلند شد و من دوباره خشک و جدی شدم و بلند شدم وایستادم . برگشت طرفم . زل زدم تو چشماش .

اوا .. چشاش خیسه چرا ؟ متعجب نیگاش کردم .

- طوری شده؟

یه قدم اومد جلو و با لبخند دستاشو باز کرد . چپ چپ نیگاش کردم . برم بقلش عایا ؟ این کارش خعلی عجیب نی ؟
صداش فوق العاده غمگین شد .

بابا : دخترم ...

مثل ۷ سالگیم کلمو به سمت راست خم کردم و با لبخند نیگاش کردم . اشاره کرد برم بقلش که منم پروازیدم .
ریشای یه دست و مشکیش ، پیشونیمو میخاروند . یه نفس عمیق کشیدم که عطر تلخش رفت تو دماغم . اه ... مماغم
سوخت ... پیرهه مشکیش همون بویی رو میداد که آخرین بار تو ۷ سالگی نصیبم شد . منو تو بقلش نگه داشته بود و
آروم اشک میریخت . چقد از گریه مردا بدم میاد .

بابا : منو ببخش دخترم بابارو میبخشی ؟

- میشه گریه نکنی ؟

برعکس بابا من حتی یه بغض فینگیلم نداشتم . بی احساسم خودتی ... صدای گریه مردونش سکوت تلخ و سنگین اتاقو
میشکوند . چقد بد ... فک کن پدرتو بعد از ۱۱ سال دیده باشی و اون تو بغلت گریه کنه ... صدای گریش قلبتو خط خطی
نمیکنه ؟ احساس نمیکنی غرورش داره میشکونه ؟

بابا : دیگه نمی ذارم بابا نداشته باشی .. تو ، تو کل این ۱۱ سال ... زجر کشیدی . دیگه نمی ذارم حس بی پدری بکنی ...
دیگه نمی ذارم .

محکم تر فشارم داد . وووی ... لهیدم .. البته بگما من نه زجر کشیدم نه بی پدر بودم ولی خب اوایل خیلی حس کمبود
داشتم . آی نفسم گرفت له شدم به خدا ..

- بابا ... لهیده شدم ..

سریع فشار دستاشو کم کرد . تا فشارو کم کرد سرفه مصلحت گونه ای کردم . وقتی لبخند منو دید ، چشمای خیسشو
خشک کرد . تو اون فاصله زوم کردم روش . یه مرد ۴۵-۴۶ ساله جلوم بود که از بس شکسته و پیر شده بود ، موهای
سفیدش زیاد شده بود ، شبیه یه مرد ۶۰ ساله شده بود . قیافش متفکر بود . اما اخم این چن روزو نداشت . سرشو تکون
داد و زل زد به چشمای من که درحال کند و کاو بود . لبخند زد .

بابا : چرا زل زدی به من سلنای بابا ؟

از حرفش و مالکیتش نسبت به من ، دلم قیلی ویلی رفت . ۱۱ سال وقت کمی نبودا ... دستمو از ناحیه شکمش دورش
پیچوندم و سرمو گذاشتم رو سینش .

- دوس دارم انقد نگاتون کنم تا این ۱۱ سال جبران شه . البته همیشه ها ...

احساس کردم شرمنده شد . ای خاک تو مخت سلنا ... فقط بلدی زخم زبون بزنی ... اول بسم الله گند زدی تو احساس
بابات ... این کلمه یکم واسم بیگانس .. نیست ؟ بابا ... نه بابا من به آرمانم بابا میگفتم دیگه .. ولی اون فرق داشت .. این

یه بابای واقعیه .. مگه اون واقعی نبود ؟

بابا : بیا بشینیم .

حرف بابا حواسم رو برگردوند و با لبخند نشستیم پیش هم دیگه . دستشو انداخت دور کمرمو منو چسبوند به خودش .
سرمو گذاشت رو سینش . ووی خدا من که هنو خوابم میاد ... الانم حس خواب منو گرفته افتضاح ...
بابا : دختر بابا نمی خواد بدونه چرا باباش تا الان باهاش بداخلاق بوده ؟
سرمو یکم تکون دادم و نفس عمیق کشیدم . چشممو آروم بستم ... با حالت خوابالویی گفتم :
- نه ...

با اینکه چشمم بسته بود ، نگاه خیرشو حس می کردم .
بابا : پس دختر بابا خوابش میاد .

بعد بلند خندید . از اینکه یادش مونده بود تو این همچین وضعیت هایی خوابم میبره قند تو دلم آب شد . کیلو کیلو ..
سرمو بوسید و نوازشم کرد . من عاشق اینم که یکی هی سرمو نوازش گنه . از خدا خواسته حرفای خواب که میگفت (بیا ... بیا بخواب ... بیا بقلم سلنا جون بیا) قبول کردم و به آغوش بازش پناه بردم .

با صدای موبایل بیدار شدم . ولی زورم میومد چشممو باز کنم . صدای بم بابا سکوت شیرین اتاقو شکست ..
بابا : بله آرتان ؟

تمام وجودمو گوش کردم . صدای یه آرتان نامی از اونور میومد .

آرتان : سلام سهند جان . خوبی ؟

بابا : سلام عرض شد آرتان گرام .

آرتان : امروز نیومدی سهند جان .

بابا : آره امروز رو با دخترم گذروندم . فردام نیام .

آرتان : خدارو شکر که دخترتو پیدا کردی . تا هروقت خواستی با دخترت وقت بگذرون . من کارا رو انجام میدم .

بابا : احتیاجی نیست . پس محبّی اونجا چیکارست ؟ الکی که معاون مدیر نشده .

آرتان : خب چه کاریه من انجام میدم .

بابا : تو مسئول حمل و نقلی نه جایگزینی مدیر .

آرتان : خب ببخشید آقا سهند .

بابا : آقای مهران ... فراموشت نشه .

گوشی رو قط کرد . دیدی به خودش رفتم بدون اینکه بذارم جواب بده گوشيرو قط میکنم . گوشی رو انداخت یه ور میل .

ادای آرتان رو درآورد .

بابا : سهند جان ، سهند جان ... سهند جان و زهر هلاهل .. هیشکی جرعت نداره فامیلی منو بدون آقا صدا کنه ، اون وقت

این فسقل به من میگه سهند جان ... زبونش واس آقا مهران گفتن نمیچرخه ..

صدای خنده من باعث شد باباهم بخنده ...

بابا : والا به خدا ...

بعد یهو ساکت شد . منم ترسیدم و ساکت شدم .

بابا : تو بیداری ؟

بلندتر زدم زیر خنده ... پ پدر من به کی گفتی والا به خدا؟؟؟ دیدی .. دیدی خولیسم بودنم به پدرگرم رفته ؟

- سلووم پدر ..

بابا : سلام فنقلی من ... پاشو بریم عسرونه ...

- عسرونه ؟ مگه ساعت چنده ؟

به ساعت رو دیوار اشاره کرد . اووووووف ساعت ۶ عصره ؟ من چقد خوابیدم . ۱ ساعت نبودا اومدم پیش بابا .. سرمو بلند کردم و گونشو بوسیدم . به دو رفتم تو اتاقم . به موبایلم نگاهی انداختم . ۱۶ تا میسکال داشتم از ماهرخ . تا خواستم گوشه رو بذارم رو تخت دوباره زنگ خورد . برداشتم :

- ای کوفت اگه گذاشتی دو دقیقه با بابام خلوت کنم حســـــــــــــــود .

تازه فهمیدم چی گفتم . ماهرخ پدر نداشت .

- ماهی جونم ، منظوری نداشتم به خدا ..

ماهرخ : می دونم ، خوشحالم که بالاخره آشتی کردین . برو به کارت برس . بهم زنگ بزن .

- ماهی مـ

ماهرخ : خدافظ گلم

یعنی من عاشق این دخترما . ولی باید بیشتر حواسم بهش باشه و از بابام زیاد پیشش تعریف نکنم . ناراحت میشه خو .

مثل خودش باید رعایت کنم . وقتی من تو شیراز تک و تنها با یه پرستار بداخلاق زندگی می کردم ، تنها دوستم که ماهرخ بود ، هی از باباش حرف نمی زد و ناراحت نمی کرد . حالا که پدرشو تو تصادف از دست داده و ناراحته ، من باس رعایت کنم .

بابا : زود حاضر شو ، میریم بیرون .

صدای بابا بود که از پائین میومد . در و باز کردم و تقریبا داد زدم :

- باشـــــــــــــــه .

رفتم تو حموم تا یه دوش آب گرم بگیرم . موهامو با کلیپس بالای سرم بستم تا اول لباس انتخاب کنم . مثل یه دختر بچه که میخواد پز بده ، با حوصله لباسمو انتخاب کردم . یه مانتوی مشکی که لبه آستینای سه ربش و یقه آخوندیش ، شیارای طلایی داشت . یه شلوار دمپای مشکی و شال ساده مشکی با ریش های طلایی و مشکی هم کنار گذاشتم . بعد از حمام کردن ، توی آینه به خودم نگاه کردم . خب به آرایش که علاقه ای ندارم . اصلا خوشم نمیاد از این چیزا به خودم بمالم . خب قیافم خوب بود . گونه هام خودش سرخ بود . لبام قلوه ای و قرمز . البته مثل رژ قرمز نه ها . موژه های بلند و مشکی که با فرمژه فرش میدادم همیشه . چشمم درشت و مشکی ، ابروهام مدل خاصی داشت . نه هشتی نه کمونی در کل خوب بود . انگاری تمیزش کردم . یادمه ابتدایی زنگ زدن خونمون که چرا دخترتون ابروهاش و تمیز کرده . مامانم سراسیمه اومد مدرسه .

- آخ مامان ... چقد دلم برات تنگ شده .

سرمو تکون دادم که این فکر از دور بشه . من ۱۱ ساله که مامان ندارم . تو آینه دوباره خودمو برانداز کردم . موهامو برس کشیدم و فرق باز کردم و بافتم . یه کش پاپیونی مشکی زیرش بستم . لباسمو پوشیدمو شال مشکیمو آزاد روی موهای مشکی و خیسم انداختم . رفتم از اتاق بیرون . وقتی از اتاق من بیرون میای درست روبروت یه بالکن هس که به

پذیرایی و آشپزخونه دید داره . اونجا وایستادم . چقد توی همین قسمت با سیروان خاطره دارم . آخ سیروان داداشم . سعی کردم بهش فک نکنم . چون بیشتر اعصابم خورد می شد . گریه که نمی کردم ، سرم الکی درد می گرفت . صدای بابا میومد که داشت با تلفن حرف می زد . از روی بالکن دیدمش که روی میل نشسته بود .

بابا : آره خب ..

----- :

بابا : نه .. اینطور که همیشه

----- :

بابا : گفتم که نه ...

----- :

- اه بس کن آرتان .

----- :

بابا : یه بار واس همیشه بهت میگم . رئیس اصلی فروشگاه منم و حرف من آخرین حرفه و یه چیز دیگه ، بار آخرت باشه منو سهند صدا میکنی ، من کمه کم از تو ۲۰ سال بزرگترم ، آقا مهران از دهننت نیفته . از سوم شخص استفاده می کنی فهمیدی ؟

----- :

بابا گوشه رو قط کرد .

بابا : فسقل بچه .. پدرمو درآورد .

کیف دوشیمو از تو اتاق برداشتم رفتم پائین .

- من آماده شدم .

بابا : عه چه زود .. فک میکردم .. هیچی

- فقط لباسام بود دیگه ...

بابا : برم ماشینو از پارکینگ دربیارم .

- باشه .

بابا رفت . خدمتکاری تو خونه نداشتیم . پس همه ی چراغا رو خاموش کردم جز چراغ راهرو ورودی . عادت ندارم با کفش تو خونه راه برم . این عادتو از بابا و مامانم به ارث بردم پس همونجا تو راهرو کفش عروسکی مشکی پلائیمو پام کردم و دویدم بیرون .

باغ بزرگ رو رد کردم و در اصلی رو بستم . خونه ما مثل یه ویلای دوبلکس وسط یه باغ تو شماله . البته باغمون به سرسبزی ویلاهای شمال نیست . ولی خیلی باهاله و حال میده . نشستم پیش بابا تو مازراتی خوشگلش .

- خب کجا میریم ؟

بابا : فک میکردم آماده شدنت زیاد طول بکشه .

تعجب کردم . اصلا حرفمو نشنید .

- چرا ؟

عمو : کو ؟

بابا : کی کو ؟

عمو : سلنا دیگه . صدای سلنا بود نه ؟ پیداش کردی ؟ آره ؟

بابا یه لبخند گشاد زد و به قیافه سوالی عمو نگاه کرد .

بابا : سهیل جان ، آروم برادر من .

به من اشاره کرد . از بالای پله ها نگاهشون می کردم . من روز چهارم مادر بزرگم مثل یه غریبه گوشه ی مسجد نشسته بودم . فک نکنم اصلا کسی متوجهم شد . اونموقع ام قصد پائین رفتن نداشتم . اگر داشتمم پاهام قدرت نداشت . داشتم به چهره سوالی عمو که هر لحظه با دیدن من شادتر میشد ، نگاه می کردم . چهره عمو هیچ تغییری به جز ریشش نکرده بود . به هر حال مادر بزرگم فوت شده بود و این طبیعی بود . عمو هنوزم اون پوست سفید و موها و چشمای درشت مشکیش رو داشت . هنوزم بینی قلمی خوش فرم و لبای قلوه ای ایش رو داشت . هنوزم موهاش مشکلی بود و اون قامت بلندش نمایان بود . هر چی بیشتر به چهره عمو زوم می کردم ، بیشتر به چهره امیرعلی می رسیدم . همون کسی که اگه اون روزا کمکم نمی کرد الان نبودم .

عمو : سلنا .

نگاهم با نگاه عمو گره خورد . لبخند زد و اشکی گوشه چشمش نشست . زنعمو رد نگاه عمو رو گرفت و رسید به قامت من پشت نرده های راه پله . بلند شد از روی مبل و ایستاد . همونطور که به سمت پله میومد دست هاشو از هم باز می کرد . زنعمو : وای سلنا . عزیزم .. دختر خوشگلم ..

رسید به پائین پله ها . نیم نگاهی به عمو انداختم و نیم نگاهی به بابا . بابا از عمو کوچیکتر بود ، ولی محاسنش اونو بزرگتر نشون می داد . آروم قدم برداشتم . قدم هام هر کدوم برام خاطره ای شده بود . خاطره تلخ ، خاطره شیرین ، خاطره ای از همین پله های راه پله . قدم اول لباس سرمه ای خوشگلم که تو آخرین تولدم پوشیدم . قدم دوم داداشم سیروان تو اون کت و شلوار سرمه ای ، قدم سوم مامان ، قدم چهارم آخرین آغوش پدرا نه بابام ، قدم پنجم قیافه خبیث عزیز ، قدم ششم کنایه هاش . قدم هفتم عرشیا (پسرعموم) و دیوونگیاش ، قدم هفتم عرفان (داداش عرشیا) و نگاه های مرموزش ، قدم هشتم علیرضا (اون یکی داداش عرشیا) و داداش بودنش و قدم نهم رسیدم به پائین پله ها ، یاد حرف آخری که از عزیز شنیدم افتادم ، (تو این خانواده یا جای منه ، یا جای این دختر) .

روبروی زنعمو ایستادم . سرمو آوردم بالا . توی چهرش دقیق شدم . خرمن موهای شرابیش روی صورتش افتاده بود و اون روسری مشکلی صورتش رو قاب گرفته بود . پوست سفیدی داشت و چشماش سبز جنگلی بود و بینی خوش حالتی داشت . لبای هرچند خطی ولی خیلی زیبا و البته فریب انگیز . دقیقا قیافه النا (دخترعموم) بود . یاد روزی افتادم که النا به خاطر رفتن من گریه کرد . تو آغوش زنعمو جا گرفتم . داشت گریه می کرد . اینا چطوری اشکشون میاد ؟ زنعمو : سلنا .. سلنا

خب من از گریه بیزارم . پس زود خسته شدم و از بقلش بیرون اومدم . قدم اولو سمت عمو برداشتم که منو یاد آخرین کادوش انداخت . یه گردنبنند طلا که یه طرفش سلنا بود و طرف دیگش امیرعلی . همون گردنبنندی که عزیز نابودش کرد . قدم دوم یاد النا و خواهر بودنش ، قدم سوم عسل (دخترعمم) و بدخلقیاش ، قدم چهارم امیرعلی . و ایستادم دوباره عمو رو نگاه کردم . قدم پنجم یاد خوبیش ، قدم ششم یاد غیرتش ، قدم هفتم اون سیلی محکمی که به خاطر من از عزیز

خورد و هنوزم که هنوزه صدای اون سیلی از ذهنم نمیره ، قدم هشتم کادوی تولدش که یه بوس روی گونم بود و حسادت عسل . قدم نهم بودنش کنارم تو هر شرایط سختی .

سرمو آوردم بالا و به عمو که یک قدم با من فاصله داشت نگاه کردم . دستاشو از هم باز کرد تا منو در آغوش بگیره . قدم دهمو برداشتم و چهره زیباشو به یاد آوردم . الان چه شکلیه ؟ از زور هیجان دیدنش سرم گیج می رفت .

عمو : چی شدی ؟

چهره نگرانش جلو چشمم داشت تار می شد .

- خوب بم .

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و تعادلمو از دست دادم . آخرین صدایی که شنیدم صدای پسری جوون بود که سراسیمه اومد بالا سرم . لبخند زدم . امیرعلی ..

فصل دوم

امیرعلی : سلنا .. دخترعمو ؟ الو .. صدامو میشنوی ؟

صداشو میشنیدم ولی نمی تونستم عکس العملی نشون بدم . حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم .

امیرعلی : دخترعمو ؟ نمیخوای بیدار بشی ؟

از بچگی همو همینطور صدا می زدیم . صدای در اومد و بلافاصله صدای بابا .

بابا : امیر جان . فهمیدی چش شده بود ؟

امیرعلی : آره عمو فهمیدم . یکمی بهش هیجان زیادی تزریق شده .

بابا : به خاطر دیدن باباتینا ؟

امیرعلی : اونش رو نمی دونم .

بابا : آهان .. کی به هوش میاد ؟

امیرعلی : نمی دونم .

بابا : دارم نگران میشم .

امیرعلی : چیزیش نیس عمو .. نگران نباشید .

بابا پا پیچش نشد و از اتاق بیرون رفت . سکوت اتاق و صدای نفس های منظم من و ناخن ضرب گرفته امیر روی میز ، میشکست .

امیرعلی : هی خدا .. کی میدونست من بعد از ۱۱ سال دوباره این دختر تخس رو می بینم ؟

دلم قیلی ویلی رفت . یعنی امیرعلی ام منتظر بود تا منو ببینه ؟ وایسا بینم .. دخترتخس؟!؟

امیرعلی : ولی درست زمانی که عزیز منو به زور با یکی نامزد کنه ؟ یه نامزدی اجباری .. آه نگار ..

ناخودآگاه دستمو مشت کردم . چشمامو باز کردم . اولین چیزی که دیدم چشمای متعجب یه مرد بود . وای خدای من چه چهره گیرایی پیدا کرده ..

امیرعلی : سلام .

سرمو به علامت سلام تکون دادم . خنده ای کرد .

امیرعلی : زبونتو موش خورده دخترعمو ؟

اخمی کردم و زبونمو نشونش دادم .

- نخیر دارمش .. ایناهاش .

ناخودآگاه گفتم :

- نگار کیه ؟

چهرش عصبی شد .

امیرعلی : تو بیدار بودی ؟

- نه !!

اگه میگفتم آره عصبی تر میشد .

امیرعلی : پس از کجا نگارو میشناسی ؟

- من نگارو نمیشناسم . داشتنی حرف میزدی نفهمیدم چی گفتی صداها نامفهم بود ، فقط اسم نگارو که گفتی شنیدم .

چون برام آشنا بود . حالا کی هست ؟

چهرش گرفته شد و سرشو انداخت پائین .

امیرعلی : نگار نامزدمه .

- عه .. چه خوب .. باید حتما این خانوم خوشبخت رو ببینم . زن داداشمو دیگه ..

فک می کردم از گفتن کلمه آخر حس و حالم دگرگون بشه ولی ... چیزی نشد .

امیرعلی : واسه چی ؟

با گیجی گفتم :

- ها ؟

با مشت کوبید رو عسلی کنار تخت . چون غیر منتظرانه بود ترسیدم .

امیرعلی : آه .. لعنتی ...

دستم رو صورتم کشیدم . از تخت اومدم پائین . تو آینه به خودم نگاهی انداختم . رنگم مثل گچ سفید شده بود . لبخندی

به خودم زدم .

- سلنا .. تو سنگدل نیستی ، قرار نیست زندگیشو خراب کنی . قول بده .. از اون قولا که شکست ناپذیره .

طبق عادتم تو آینه چشمکی زدم .

- قول میدم .

از اتاق بیرون اومدم و یکراست رفتم تو آشپزخونه . ضعف داشتم . یه لیوان نسکافه داغ برای خودم درست کردم با

بیسکوئیت خوردم . خیلی چسبید . پاشدم برم بیرون که امیرعلی وارد آشپزخونه و شد و بی توجه به من رفت سراغ

یخچال .

- من حرف بدی زدم پسرعمو ؟

توجهی بهم نکرد . خیلی خب نشونت میدم . «پ.ن : دوستان سلنا یه سری درگیری هائیم با ندای درونش و وجدان بیدارش داره . امیدوارم خوشتون بیاد»

- ولی تو قول دادی .
 - قول دادم زندگیشو خراب نکنم نه که خودشو اذیت نکنم .
 - ولی اینکارت اشتباهه .
 - چرا ؟
 - چون تو با اینکارت نشون میدی که دوسش داری .
 - اولاً که من دوسش ندارم فقط ازش خوشم میاد .
 - حالا هرچی ..
 - دوما قرار نیس که باهش شوخی های بچگانه کنم .
 - هر چی .
 - حالا هرچی و مرگ .
 - مثلاً میخوای چیکار کنی ؟
 - بشین و ببین .
 - کجا بشینم . تو مخت جا واسه نشستنت هس مگه .
 - آه ندا جان خفه شو دیگه .
- بعد از بحثم با ندای درونم که حسایی رو مخمه ، لبخند خبیثی زدم . بی توجه به امیرعلی که بهم خیره شده بود ، رفتم تو پذیرایی . نشستم جلوی تلوزیون . ظاهراً کسی به جز من و امیرعلی خونه نبود .
- چه اعتمادی داره بابای من به این امیرعلی مهران . تلفن زنگ خورد . برداشتم .
- بله ؟
- بابا : عه .. دخترم بهوش اومدی ؟
- چه حلال زاده !!
- آره .
- بابا : چرا امیر بهم خبر نداد ؟
- از خودش پرسید .
- نگاه چپی به امیرعلی کردم که نسکافش پرید تو گلوش .
- بابا : صدای کیه ؟
- امیرعلی .
- بابا : چیکار داره میکنه ؟
- به شکمش میرسه .
- بابا : باشه .. من تا نیم ساعت دیگه میام . ظاهراً این آرتان دسته گل به آب داده بود .
- وقت اخراجش رسیده .

خنده ای کرد .

بابا : آره فک کنم . استراحت کن وقتی پیام کار مهمی باهات دارم .

- اوکی بابا .

تلفن و قط کردم . شبکه های تلویزیونو بالا و پائین کردم .

نه .. مثل اینکه چیزی پیدا نمی کنم . همش برنامه کودک می داد . منم متنفرم از به یاد آوردن خاطرات کودکی .

تلویزیونو خاموش کردم . امیرعلی نسکافشو گذاشته بود روی این . فک کنم دستشویی رفته .

رفتم تو بالکن اتاقم . به خیابون روبروم دید داشتم و حیاط . بچه مدرسه ای ها رو می دیدم که با شوق همراه مامانشون از

مدرسه میومدن . به تقویم موبایلم نگاه کردم .

اوه چه اتفاقی امروز ۵ مهر بود فردا تولدمه . هه چه تولدی بشه این تولد . پیش بابای واقعی خودم تنها تو خونه جشن

میگیریم . البته اگه یادش باشه .

رفتم سمت میز تحریرم . از تو کشوش یه دفتر درآوردم . یه دفتر با جلد آبی ساده که روش با خط تحریری نوشته بودم

(آرام) . دفتری که با تمام احساساتم آشنایی داشت . همه ی روزای من توی اون دفتر خلاصه شده بود . قفلشو با

گردنبندم که کلیدش بود باز کردم . صفحه اولش عکس چارنفری من ، سیروان ، بابا و مامان بود . بهش نگاه کردم . اصلا

بغضم نگرفت .

- عادت کردم که بی مادر باشم .

صفحه دوم یه شعر به همون خط تحریر نوشته بودم :

بدنم موج برمیدارد روی دریای خیالت

کوبانده می شوم به ساحل تنهایی ...

و شن های خواستن

تو را در خود فرو میکشند

و کفم بریده می شود از شوق شیدایی

هیچ انگیزه ای از نوشتن این متن نداشتم . فقط حس می کردم یه روزی مرد زندگی من قراره این دفتر رو بخونه .

پوزخندی به افکار بچگونم زدم و شونه ای بالا انداختم . ورق زدم و بعد از چند صفحه نوشته رسیدم به صفحه خالی .

شروع کردم به نوشتن :

سلام سنگ صبور من (آرام)

امروز پنجم مهر ماهه ...

من فردا رسماً نوزده ساله میشم . دیگه از دوره نوجوونی درمیام . امروز آخرین روز نوجوونیمه . بگم که الان توی خونه

پدریمم . برعکس دخترای هم سن و سالم منتظر شاهزادم با اسب سفید نیستم .

فقط منتظر یه روز خوبم که دوباره هر چهار نفرمون پیش هم جمع بشیم . یه گلنساخاتون نباشه که بخواد ما رو از هم جدا

کنه . یه روز خوب پیش تنها داداشم ، پیش مامانم ، پیش بابا .

راستی الان مامان من کجاس ؟ اونم دنبال من میگردد ؟ اصلا به فکر من بوده ؟ خوش به حال سیروان که حداقل مامان

پیشش بوده .

می دونم امروز خیلی نوشته هام پر غم بود ، ولی من امروز خوشحالم . حداقل فردا کسی پیشمه که من یازده سال ازش دور بودم . آره همون که انقد ازش متنفر شده بودم که تو شیراز از نبودش عشق می کردم . ولی الآن از ته دلم میگم : بابایی دخترونه دوست دارم .

چون الآن فهمیدم تو کل این یازده سال دنبالم بوده .

دفترو بستم . دستی به صورتم کشیدم و پریدم رو تختم و با لبخند خوابیدم .

با نوازش دستی چشمامو باز کردم . با دو جفت چشم مشکی روبرو شدم . با لبخند گفتم :
- سلام بابا .

بابا : سلام دخترم . خوبی ؟

با لبخند نشستم و چشمامو مالیدم .

- خوب خوبم .

بابا : دوس داری بریم گردش ؟

- تنها تنها ؟

بابا : تنها بریم ؟

- نه ! تنها حال نمیده بابا .

بابا : یه سفر یه هفته ای میریم شمال . با سهیلینا و سهرابینا .

- آخ جون ... النا ..

بابا لبخند زد بعدش یه چشمک .

بابا : خودمونیم اصلآ به روت نیاری امسال باس دوباره کنکور بدی .

- کنکور ؟ کنکور چیه ؟

چپ چپ نگام کرد .

- خوردنی ؟ نوشیدنی چی ؟

خنثی نگام کرد .

- نوشیدنی نیست ؟ اوووم اسباب بازیه ؟

بابا : خودتو مسخره کن بچه .

- آخه بابا چرا باس به خودم زحمت بدم ؟ من که قبول نمیشم .

بابا : پاشو پاشو وسایلتو جمع کن ، فردا صبح راه میفتیم .

پاشد رفت سمت در . همونطور که پشتش به من بود گفت :

بابا : تولدتم مبارک دختر نازم . سیاهتو دربیار . لباس گرم یادت نره .

به بسته ای اشاره کرد و رفت . خان جون مادر واقعی بابام تازه فوت شده بود . دقیقاً یه هفته پیش ، که من تازه اومده

بودم ، چهلمش بود . به رسم ادب بابا اینا یه هفته دیگه هم سیاه پوشیدن . اما عزیز یا بهتره بگم گلنسا خاتون ، هنوز

سایشو از رو سرمون بر نمیداره عفریته .

- اوا .. زشته سلنا ...
- ندا جان .. خودت که می دونی چه بلاهایی سرم آورده ..
- بازم اون مادر بزرگنه ..
- خودت می دونی نیس ...
- خب اینم حرفیه ..
- حرف حق که حساب نداره ، داره ؟
- نه ..

لبخندی به بحث مسخرم زدم . هه دیوونه شدم رفت .

به سمت کمدم رفتم تا برای مسافرت شمالی که خط سرنوشتمو عوض می کرد ، لباس جمع کنم .

آلارم مسخره موبایلم رو مخم بود . قطش کردم . دست و صورتمو شستم و رفتم پائین . بابا توی آشپزخونه پیشبند بسته بود و ملاقه به دست مشغول بود . متوجهم نشد . از پشت بقلش کردم و دستمو رو شکمش حرکت دادم .

- سلام به بهترین پدر دنیا .

بابا : میخوای شرمندم کنی ؟

- وا برای چی ؟

بابا : واس اینکه گذاشتم عزیز بفرستت ؟

دستشو کشیدم و گفتم بشینه .

- ببین بابا ، من دیگه نمی خوام به گذشته ها فکر کنم ، من صاحب بهترین بابای دنیام . بابایی که دوسم داره . از

خاطرات بچگیم هیچی یادم نیس . اوکی بابا ؟

بابا : باشه .

لبخندی زد و لپمو کشید . حدودا یک ساعت به بابا کمک کردم . ساعت چهار صبح بود .

- بابا بریم آماده شیم ؟

بابا : ساعت چنده ؟

- چهار .

بابا : بریم .

رفتم تو اتاقم . یه دوش گرفتم . طبق عادت موهامو با کلیپس بالا جمع کردم . یه زیر سارافنیه مشکی بلند پوشیدم با شلوار سرمه ای تنگ . روی تخته نشستم و با حوصله روی ناخونای بلند و کشیدم لاک مات سرمه ای زدم . بعد از یه ربع خشک شد . جلوی آینه وایستادم . موهای مشکیم که تا زیر باسنم بود ، مثل همیشه بافتم و یه ریان سرمه ای بستم زیرش . خوب شد . مانتوی جلو باز مشکیمو از روی زیرسارافنی بی آستینم پوشیدم . روش یه کمربند طلایی بستم . آل استار سورمه ای مشکیمو که با بابا از فروشگاهش خریده بودیم ، پوشیدم . چون نو بود تو اتاقم پوشیدم . شال مشکیمو آزاد انداختم رو سرم . کوله ست کفشمو برداشتم . آرام ، قاب عینک دودیم ، دفترچه ، کلید اتاق ویلا و چن تا چیز مورد نیاز برداشتم و توش انداختم . کلاه آفتابیمو برداشتم و بستم رو کولم . چیز زیادی برنداشتم چون بابا میگفت هفته پیش

که من اوادم داده اتاقم رو تزئین کنن . یعنی از اون موقع تو اون ویلا اتاق من هنوزم تمش بچگونه بوده . عینک آفتابیمو بالای سرم گذاشتم و گوشیمو برداشتم . خواستم از اتاق بیرون برم که چشمم به جعبه کادویی کوچیک افتاد . دیشب اصلا یادم نبود بازش کنم . کاغذ کادوشو پاره کردم . یه برگه روش بود .
سلام سلنای بابا ..

تولدت مبارک دخترم

اینم کادوت

امیدوارم که خوشت میاد .

دوستدارت بابا ☺

یه آیفون 5 نقره ای طلایی بود . واو عجب موبایلی .. موبایل خودم یه S500 بود . موبایل و روشن کردم . خطمو انداختم توش . کیف کردم . یه قاب شیکم تو جعبش بود . قابشو که فقط قاب کنار دستگاهی بود و نگین داشت ، انداختم رو موبایلم . هندزفری و شارژرشو گذاشتم تو جیب کولیم . چمدونمو برداشتمو رفتم بیرون . بابا رو میل نشسته بود .

- بابا ؟

بابا : جونم ؟

- بابالی مرسی ... خعلی خوجله .

موبایلمو بهش نشون دادم . گذاشتم تو جیبمو بعلمش کردم . بوسش کردم . دستمو رو صورت اصلاح کردش کشیدم . چشم نخوره بابام ، ۶ تیغ کرده بود . فکری به سرم زد .

- بابایی ؟

بابا : جون بابایی ؟

- میذارى موهاتو رنگ کنم ؟

بابا : جان ؟

- موهاتو رنگ کنم .

به شقیقه های سفیدش دست کشیدم .

- حس میکنم خیلی سنت رفته بالا بابایی خودم فقط ۴۵ سالشه .

لبخندی به روم پاشید . و این یعنی رضایت ...

بعد از نیم ساعت کار بابا تموم شد . تو اتاق مامان یه رنگ مشکی پیدا کرده بودم و خوبم به کارم اومد . وقتی موهاشو

خشک کردم یه جیگری تحویلیم داده شد ..

- ببخشید آقا میشه شما شوهر من بشید ؟

بابا : کم زبون بریز دختر ..

- اوا ... بابالی تویی ؟

بابا : خودتو خر کن بچه من دست تو رو از پشت بستم .

با کلی ذوق خندیدم . بابام الآن ۳۰ سالشه شده بود . واقعا خیلی سنش بالا رفته بود .

- به عمو اینا زنگ زدی ؟

بابا : آره تو میدون ... همو می بینیم .

چمدونم و کشید .

بابا : بریم دیگه الان میرسن .

چمدونا رو گذاشت تو صندوق عقب ماشین . سوار شدیم و بابا سریع پخشو روشن کرد .

- تو میدون وای میسیم ؟

بابا : آره دیگه ، جا به جا میسیم .

- جا به جا ؟

بابا : آره دیگه ، تو ، امیر ، النا ، عسل و عرشیا توی یه ماشین . من و عمینام تو یه ماشین .

- آهان ، پس عمه اینام میان .

بابا : آره .

بذارید از اول بگم . کاغذ و قلم بردارید که اهد و ایال زیادن یادتون میره :

اول عمو سهرابه که خونوادش از زنعمو مرضیه ، عرشیا ، علیرضا و عرفان تشکیل میشه . بعد عمو سهیله که خونوادش از زنعمو یگانه ، امیرعلی و النا تشکیل میشه . بعد بابا سهند که .. منم و خودش . بعد عمه سهیلا که شوهرش آقا علی و دخترش عسل .

- چه خونواده ی کم جمعیتی .

- آره ولی اگه گلنساخاتون اونطور نمی کرد ، این خانواده انقد توش خوش میگذشت که هیچوقت کسی توش ناراحت نمی شد .

- الانم خوش میگذره بهتون . حالا می بینی .

- عه ... حس شیشم تویی ؟

- نه بابا . من ندانم .

- آهان ..

چشمامو بستم . به چهره امیرعلی فکر کردم . چهره ای که برعکس بچگی ، الان توش فقط یه غم پنهون می بینم . یعنی

امیرعلی چشمه ؟ خودش گفت نامزدیش اجباری بوده ، یعنی از اون ناراحته ؟ یا دلش منم ؟

- وا چرا تو ؟

- نمی دونم . همینطوری گفتم .

- همین دیگه ، تو میخوای زندگیشونو خراب کنی . اونجا این کارو نکنیا !

- ولی ما که جا نمی شیم .

ظاهراً جملمو بلند گفتم . بابا که انگار فکرش جای دیگه بود گفت :

بابا : ها ؟

- میگم هر جور فکر میکنم جا نمیسیم .

بابا تعب کرد .

بابا : وا .. چرا اونوقت ؟

- خب با نگار میشیم ۶ نفر . جا نمیشیم .

بابا : کی گفته اونم میاد ؟

- عه .. فک کردم میاد .

ایول نگار نمیاد . نیومده از نگار بدم میاد . احساس می کنم قراره حالشو بگیرم . با صدای بابا از فکر در اومدم .

بابا : کی به تو نگارو معرفی کرده ؟

- خود امیرعلی .

بابا ساکت شد . روموچرخوندم سمت پنجره . رسیدیم به میدون . همه از ماشینا پیاده شدن و با هم دست دادن . ظاهراً

عمه اینام تازه رسیده بودن . اول از همه چشمم خورد به اون عرشیا میمون دلکک . با لبخند دستی به شونه بابا زد .

عرشیا : به به .. عمو می بینم که خیلی چیز شدی ... اوووم .. خوشگل شدی . مدل لباسو عوض کردی ؟

بابا قش قش خندید و یه پسگردنی به عرشیا زد . عرشیا مظلوم دست رو گردنش گذاشت .

عرشیا : عه .. عمو چرا میزنی ؟ خب خیلی زشت شدی .

اینبار عمو سهیل و عمو سهرابم خندیدن . چشم دوختم به عمو سهراب . یه عموی مهربون که تو دنیا تا نداره .. یه مرد

مهربون و تک که ۵۰ سالش بود و قیافه متفاوتی داشت . یعنی اصلاً شبیه عمو و عمه و بابام نبود . عمو موهای مجعد

خرمایی داشت که یکم کناره شقیقه هاش سفید بودن و صورت سفید ته ریش دارش با اون سیبیل جذابش که اصلاً سفید

نشده بودن برق میزد . عمو سهراب بزرگ ترین فرزند خانواده بود . از همه چی جذاب تر چشمای عمو سهراب بود که

رنگ سرمه ای داشت و با مژه های بلند فر خورده تزئین بود . بینی متناسب مردونه با یه لبخند شیکم داشت .

خان جون «مامان واقعی باباسهند» میگفت بابا بزرگ باباسهند یعنی پدرخانجون چشمای سرمه ای داشت و برای همینم

عمو سهراب چشماش سرمه ایه . عمو چشمکی زد و من با لبخند از ماشین پیاده شدم که النا پرید بقلم . شروع کرد زار

زار گریه کردن .

النا : ای کصافط ... یه وقت به من زنگ نزنیا ..

با خنده از بقلش اومدم بیرون .

- خودت چی ؟

دماغشو کشید بالا که قیافمو شبیه کسی که چندشش شده کردم .

النا : من شمارتو نداشتم .

- اونوقت من چی ؟

النا به سوتیش خندید . منم خندیدم . عسل اومد جلو . با خنده اومد جلو با هم دست دادیم .

عسل : سلام سلنا ..

- سلام .

حدوداً معمولی با هم حرف زدیم . منو النا زیاد با عسل جور نبودیم . نمی دونم النا و عسل الآن خوب شدن یا نه ، ولی من

هنوز همون حسو دارم . با عمه دست دادم . عمه ام مثل بابا اینا چشم و ابروی مشکی داشت و قد بلند . قد بلند تو

خانواده ما ارثی بود و این ارث به منم رسیده بود . عمه پوست سفید و براقیم داشت . بین عمو ها فقط بابای من پوست

سبزه داشت و متأسفانه این ارث بازم به من رسیده بود و من سبزه بودم .

- سلام .

عمه : سلام .

رفتم طرف زنمو مرضیه زن عمو سهراب . وای که چقد این زنموی من ماهه .. موهای طلایی داشت و چشمای قهوه ای . ابروهای تمیز هشتی و بینی گوشتی ولی خوش فرم . لبای قلوه ای صورتی و یه لبخند دلبرانه . زنمو مرضیه ام بد تیکه بود ..

- سلام زنعمو مرضیه .. خوبید ؟

زنعمو : سلام دخترم .

- سلام زنعمو یگانه خودم .

- سلام بلا خانوم .

لبخندی زدم و سمت جمع عمو ها رفتم . به عمو سهیل دستی گرم دادم و سلام دادم . عمو سهراب تا منو دید لبخند گرمی زد و دستاشو برای به آغوش کشیدنم باز کرد . رفتم بغلش و سفت گرفتمش . فقط خدا می دونه چقد این عمومو دوست دارم .

- سلام عمویی خودم ..

عمو سهراب : سلام دختر خوشگلم ..

- عمویی انقد دلم برات تنگ شده بود .

منو از بقلش آورد بیرون و دستاشو دو طرف صورتتم گذاشت .

عمو سهراب : نگا چقد بزرگ شده این دختر من .

عمو سهیل : انقد هندونه زیر بقلش نذار .

بابا : چی کار داری سهیل ؟ بذار سهراب جان بذار ..

همشون خندیدن و منم لپ عمو سهراب بوسیدم و رفتم سمت بچه ها . عرشیا با دیدنم اومد سمتم .

عرشیا : به به دختر عموی گل و گلاب ... چقد بزرگ شدی دخترعمو .

باهاش دست دادم و وقتی دیدم کسی حواسش نیست محکم بقلش کردم . اونم همینطور منو یه دور تو هوا چرخوند . تنها

کسی بود که من زیادی باهاش راحت بودم . فوق العاده شیطون و با نمک . به قول زنعمو مرضیه ما دو تا یه جا بیفتیم

نابود می کنیم اونجا رو . توی مراسم چهلم فقط عرشیا منو شناخته بود .

- سلام عری جون .. خوبی شما ؟

اخم کرد . تیرم خورد به هدف . پس عرشیا هنوزم خوشش نیامد اسمشو مخفف کنی . لبخندی از روی رضایت زدم . هنوز

دستش تو دستم بود . فشاری بهش دادم .

- نیگا قیافشو .. انگار دختره قهر میکنه .. خب بابا آقا مهران . خوب شد ؟

لبخندی به زبون درازم زد . بچه ها خندیدن . امیرعلی که چن قدمی دور تر از ما بود ، با اخم اومد جلو . یا خدا این چرا

شبيه مير غضب شده ؟ جوری که اصلا دستش به من نخوره زد رو دست عرشیا و از دست من درش آورد . با اخم به

وحشتناکی به عرشیا نگاه کرد .

امیرعلی : متوجه نمیشی تو نا محرمی باهاش ؟

عرشیا بی خیال تر از این حرفا بود که از این اخما بترسه .

عرشیا : برو بابا .

دستشو گذاشت پشت من و منو به سمت عسل و النا هل داد .

عرشیا : این باز غیرتی بازباش شروع شد . شما برو پیش بقیه تا من یکم غرغرای اینو حمل کنم الان میام .

النا و عسل خندیدن . منم با اخم داشتم به اونا نگاه می کردم . امیرعلی یه اخم کرد به اون دوتا و یه اخم به عرشیا که

داشت بهش نزدیک می شد و لبخند مکش مرگ ما می زد . امیرعلی با اخم با عرشیا دعوی لفظی می کرد . نگاهی به

عسل و النا که داشتن از خنده می مردن کردم . وا اینا چشونه ؟

- چطونه شما ؟

النا اشاره ای به اون دوتا که با اخم با هم حرف می زدن کرد .

- غیرتی بازی های داداشت خنده داره ؟

النا ساکت شد . عسلم به طبیعت از اون همین کارو کرد .

- چقدم که تو بدت اومد سلنا .

- ندا جان لطفاً خفه گلم .

به دختری که با اومدنش به دعوی الکی عرشیا و امیرعلی خاتمه داد نگاه کردم . دختر واقعا خوشگلی بود که با آرایش

ملایمی صورتشو گیرا تر کرده بود . به طرف النا برگشتم که پرسم این کیه ، که با قیافه اخمالوی عسل مواجه شدم . زیر

لب گفت :

عسل : نگار ..

آها .. پس این نگاره . خیلی خوشگله . وقتی به سمت ما اومدن متوجه شدم عرشیا و عسل سوار ماشین شدن . عسل از

حسودی این کارو کرده ، عرشیا که قهر بود . النا به نگار که با لبخند بهش نگاه می کرد ، دست داد .

النا : سلام نگارجان .

نگار سری برای سلام به النا تکون داد . به اطراف نگاه کردم . عمو سهراب به بابا داشت راه نشون میداد و عمو سهیل و

بابا گوش میدادن . فاصلشون با ما حدودا زیاد بود . عمو و زعمو هام تو ماشین غیبت میکردن . با صدای نگار حواسم

جمع شد .

- شما .. همون دختر عموی امیرعلی جان نیستی ؟

فقط من امیرعلی صداش می کنم . کسی حق نداره جای من باشه . هیچکس هیچوقت این حق رو نداره .

اخمی کردم قیافه مغرورمو حفظ کردم . رو یه پا به سمتش چرخیدم . پشت من بود . نمی دونم چرا دوس داشتم این

موجود دوس داشتنی رو حرص بدم . مطمئناً حسودیم شد . چون خیلی زیبا بود .

- من که میگم تو میخوای حرص امیرعلی رو سر این دربیاری .

- حالا هرچی .

یه لبخند تمسخرآمیز زدم .

- ادب حکم می کرد اول سلام بدی . نزاکت هم حکم می کرد شما که منو میشناسی خودتو معرفی کنی بهم . نکنه توقع

داشتی چون من کوچیکترم اول سلام بدم . مثل النا ؟!

پوزخند حرص دراری زدم . زل زدم تو چشاش که ناراحتیشو داد می زد . با دستم از پا تا سرشو نشون دادم .

- رفتارتون نشون میده نه بویی از ادب بردید ، نه نزاکت .

خواست چیزی بگه که امیرعلی علامت داد ساکت باشه . می دونم الان نوبت امیرعلیه .

امیرعلی : بینم تو خودت بویی از ادب بردی که بهش سلام بدی ؟ نا سلامتی اون از تو بزرگتره .

- من نمی تونم به هر غریبه ای سلام بدم . ایشون که منو میشناختن بهتر بود بهم سلام می داد تا آشنا بشیم . یا حداقل خودش رو معرفی میکرد .

خواستم برم که از این حرفش کپ کردم .

امیرعلی : فک می کردم تو شیراز حداقل بهت ادب و یاد داده باشن . معلومه دیگه کسی که مادر بالاسرش نباشه ادب یادش بده همین میشه .

معلومه از این نامزدی اجباری ، همچینم ناراحت نبود که اینطور از نگار طرفداری میکرد . با دست گذاشتن رو نقطه ضعف

من بدجوری منو جری کرد با حرص برگشتم سمتش . دستمو به نشونه تحدید جلوش گرفتم . نفسمو فوت کردم دستمو

آوردم پائین و کنار پام نگه داشتم . مشتش کردم .

- اصلا ارزش حرص خوردنم نداری . ازت متنفرم ..

نگاه چپی بهش کردم و رفتم سمت ماشین بابا . به BMW امیرعلی که توش سه تا چشم با حسرت بهم نگاه می کردن ،

نگاهی انداختم . سر بابا از پنجره اومد تو .

بابا : دخترم طوری شده که با امیر بحث می کردی ؟

- ارزش بحثم نداره ، بابا .

بابا : خب الان چرا اعصابتو خورد کردی ؟

- طوری نیس .

بابا : باشه دخترم .. حالا چرا تو همون ماشین نشستی ؟

- جا نمیشیم .

بابا : تو که باز اشتباه کردی . نگار نیما . اومده بود چیزی به امیرعلی بده که داد . الانم با ناراحتی رفت . تو چیزی بهش

گفتی ؟

- نه !

سرم رو بوسید و با لبخند رفت سمت عموها .

- تو که خودت ناراحتش کردی . چرا به بابات دروغ میگی ؟

- چیکار کنم خو .. می خواست ادبشو رعایت کنه .

- خب تو سلام می دادی .

- من که نمیشناختمش .

- تو ؟ تو که فهمیدی نگاره .

- آه .. ول کن ندا جان حوصله ندارم .

کولمو برداشتم . موبایلمو درآوردم و رفتم رو اسم ماهرخ . احتیاج داشتم با کسی دردودل کنم . با دو بوق برداشتم .

صداش فوق العاده خواب آلود بود . وای ساعت ۵ صبحه .

ماهرخ : بله ؟

- سلام دوست خوشگلم .. خواب بودی ؟

ماهرخ : نه پ .. بیدارم .

- پس لطفاً بیدار شو .. آخه تو که سحر خیز بودی .

ماهرخ : خب یابو اشتباهی سر صبح زنگ زدی .. عذرخواهی کن .

- عمراً ماهی جونم .

ماهرخ : پس برو گمشو بخوابم .

- الان خوابت میاد ؟

ماهرخ : د ن د .. اول صبح دارم با مصطفی می رقصم .

خنده ای کردم .

- خب برو به رقصت برس . ولی بین وقتی تو زنگ میزنی من خوابم چه حسی بهت دس میده .

ماهرخ : برو بمیر .. انتر .

خندیدم و قط کردم . اصلاً حواسم به ساعت نبود . خب من اصلاً اهل گفتن دو کلمه نیستم . مرسی و ببخشید . اولی رو

که شیکوندم و به بابا گفتم . ولی خب شکوندن انقده غرور جلو بابا که چیزی نیس . هس ؟ ضربه ای به شیشه خورد .

بابا : بیا برو تو اون ماشین بشین .

به ماشین امیرعلی اشاره کرد . ماشین فوق العاده شیک مشکیش . با اکراه پیاده شدم و نشستم عقب کنار پنجره . النا و

عسل که خواب بودن . منم هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و بی خیال نگاه های گاه و بی گاه امیرعلی ، چشمامو بستم تا

شاید خواب منو در آغوش بگیره . ولی فقط قیافه زیبای نگار بود که جلوم رژه میرفت . صورت سفید و چشمای کشیده

آبی روشن با رگه های آبی تیره . ابروهاش مثل شمشیر صاف بود ولی یکمی آخرش خم شده بود . دماغش عملی بود و

لباش کوچولو پفی . واقعا دختر خوشگلی بود . من تو کار خدا موندم همیشه فک میکردم دخترایی که قیافه شرقی دارن از

دخترایی با قیافه غربی خوشگل ترن . اما الان واقعا به اشتباه بودن این موضوع پی بردم .

فصل سوم

النا : آه .. اینطوری که داره کوفتمون میشه . اون از سلنا که مثل برج زهرمار شده بیرونو نیگا میکنه ، اونم از امیر که مثل مجسمه نشسته و فقط حال آدمو میگیره .

امیرعلی : تو که از ادبیات بدت میومد النا ، چیشده هی تشبیه میکنی ؟

النا : بفرما .. دیکتاتور بازم دهنشو باز کرد . تازشم اون من نبودم که از ادبیات بدش میومد ، عسل بود .
امیرعلی : انقد عُ ..

عرشیا : میشه بس کنید ؟ مخم درد گرفت . خیر سرم کپیدم .

هر دو ساکت شدن . منم که ساکت بودم ، از تحکم داد عرشیا خفه تر شدم .

عسل : چیه عرشیا ؟ باز دور برت داشته . صداتو ننداز تو سرتا . بیا نیگا کن .. النا ریده به خودش .

یهو من منفجر شدم . النا با اخم و تعجب بهش نگاه کرد و گفت :

النا : آره ریدم .. بیا بخورش .

ایندفعه هممون به جز عسل خندیدیم . هنوز توی ماشین بودیم و کلی راه مونده بود . امیرعلی یه پیچ زد و رفت تو جاده خاکی . یه جاده خاکی کوتاه ، که تهش یه قهوه خونه بود . آخرین بار تو ۷ سالگیم اونجا اومده بودم . نمی دونستم هنوزم پا ورجاست . دو تا ماشین جلویی کنار هم ایستادن . امیرعلیم کنار ماشین بابا نگه داشت .. همه پیاده شدن . امیرعلی ماشینو دور زد و اومد کنار پنجره من . زد به شیشه پنجره . منم با حرص شیشه رو کشیدم پائین .

امیرعلی : بیا بریم صبحونه .

به کو .. نم حسابش نکردم .

بابا از اون دور داد زد :

بابا : سلنا .. صبحونه !!

منم به طبیعت از بابا داد زدم :

- گشتم نیست ، بخورید .

امیرعلی گوششو گرفت .

امیرعلی : گوشم کر شد .. خب یه ندا بده می خوام داد بزنی .

با اخم حرکت کرد سمت تخته ای که بقیه نشسته بودن . به لباسش دقت کردم . یه بلوز تنگ سورمه ای پوشیده بود و آستیناشو تا آرنج تا زده بود . لباس جذبش سیکس پکشو نمایان کرده بود . یه شلوار لیم پوشیده بود . چه ست شدیم . لبای برجستمو غنچه کردم و گفتم :

- موج موج .. با لباست خدافظی کن .

لبخند خبیثی زدم . رسید و نشست پیش عرشیا که باهانش قهر بود . عسل هم نشست کنارشون . رفتم سراغ آنالیز عسل . یه مانتوی طوسی پوشیده بود با جین مشکی و شال مشکی . به پوست گندمیش و صورت کم آرایشش میومد . نگام افتاد رو النا که رفت و نشست پیش امیرعلی . سرش پائین بود و به صفحه خاموش گوشیش نگاه می کرد . لباسش درست مثل لباس من بود . فقط به جای سرمه ای ، آلبالویی بود . که به صورت سفیدش خیلی میومد . موهای خرمائیشو مثل من بافته بود . شال مشکیشو آزاد انداخته بود رو سرش . خیلی با تخته ای که بچه ها نشسته بودن فاصله نداشتم . صداشونو کم و بیش میشنیدم .

النا : سلنا چرا نیومد ؟

عسل : نمی دونم . قرار بود امیر بیارتش .

امیرعلی : قرار ی نبود .

عسل پشت چشمی برای امیرعلی نازک کرد .

عسل : خب حتما گرسنش نیست .

النا : خیلی پکره !! به نظرتون چشه ؟

امیرعلی : چه می دونم .

عرشیا : فک کنم به خاطر سیروانه . آخرین مسافرتمون ، سیروانم بود .

نگام کشیده شد به عرشیا . یه پیرهن سفید جذب پوشیده بود . با جلیقه مشکی روشن و یه جین مشکی . نگاه خیره کسی رو رو خودم حس کردم . وقتی سرمو برگردوندم با قیافه اخموی امیرعلی مواجه شدم . ظاهراً وقتی عرشیا رو دید می زدم مچمو گرفته . خب چیکار کنم ؟ بلند شد .

امیرعلی : میرم دنبال سلنا . از گرسنگی تلف میشه . عمو گفت چیزی نخورده .

راه افتاد و بعد از ۱ دقیقه رسید دم پنجره و خم شد پائین .

امیرعلی : پیاده شو .

- نمی خوام .

امیرعلی : چرا لج میکنی ؟ میگم پیاده شو بگو چشم .

ولوم صداش که بالا رفت ، اعصابمو خورد کرد . سریع درو باز کردم که خورد به سرش .

امیرعلی : آخ ..

رفت عقب . منم درو بستم . حقته .. اصلاً آنقد بلا سرت میارم که بفهمی با کی طرف شدی . من سلنا مهرانم . نه برگ نخود .

- برگ نخود ؟ مگه برگ نخود داریم ؟

- آه .. تو که باز پیدات شد ندا ..

- ایش .. ایکبیری .. دلم بخواد با من حرف بزنی .
- حالا که دلم نمی خواد .
- به در گیری خودم خندیم . امیرعلی خندمو که دید ، دوباره عصبانی شد . دستشو رو پیشونیش که یکم زخمی شده بود ، گذاشت .
- امیرعلی : پیاده شو دیگه لعنتی .
- صداش رو مخم بود . دوباره اومد جلو . تا خواست دهنشو باز کنه ، درو بی محابا باز کردم . ایندفعه خورد به سینش . آخه سرشو نیاورده بود پائین . پیاده شدم .
- ببین امیرعلی ، ولوم صداتو واس من نبر بالا که رم میکنم . اونوقته که بد می بینی .
- امیرعلی : خوبه خودتم می دونی که مثل الاغ رم میکنی .
- آره دیگه از بی مادری زده به سرم .
- از حرفم کپ کرد . خیلی اعصابم رو بهم ریخته بود با اون حرفش . راهم کشیدم طرف بچه ها و امیرعلی یکم سینشو ماساژ داد و رفت سمت آبدارخونه اون قهوه خونه . نشستم پیش بچه ها .
- عرشیا : چیکارش کردی اون بیچاررو ؟
- پاشو از گلیمش دراز تر کرد ، کوتاهش کردم .
- النا : سلنا رفتی شیراز وحشی شدی .
- خبر نداری آبجی خیلی وقته که وحشی شدم .
- خنده آرومی کردن . امیر علی یه چسب زخم به سرش زده بود . نشست پیش عرشیا . دقیقاً روبروی من . با اخم نگاهم کرد . منم رومو کردم طرف عرشیا . یه نقشه اومد اومد تو ذهنم . لبخند زدم . لبخندم از دید امیرعلی دور نمود . خب به درک ببینه .
- الی ، عسل بیاید تا صبحونه رو میارن ، بریم خرت و پرت بگیریم .
- بچه ها موافقتشونو با بلند شدنشون اعلام کردن . رفتیم تو فروشگاه جم و جور اونجا .
- النا : چیکار کردی داداشمو ؟
- در ماشینو کوبیدم تو سرش .
- عسل : یه دفه بگو بچرو ترکوندی دیگه .
- عادل اندرسفیهانه نیگاش کردم .
- اون بچس ؟
- عسل : خب برای مامانش همیشه بچس .
- برای مامانش نه تو .
- عسل هیچی نگفت . چن تا چیپس و پفک و لواشک خریدیم . منم دو بسته سماق گرفتم .
- النا : میخوای چیکار اینو ؟
- می بینی .
- نفری یه چایی خریدیم . من یه دونه ام اضافی خریدم . رسیدیم به پسر که وایستاده بودن و حرف می زدن .

- عری جونم ؟

عرشیا : ها ؟

- ها و کوفت . بگو بله ؟

عرشیا : بله ؟

لبخند زد .

- نخند بینم . کرم دندونات حالمو بهم زد .

امیرعلی لبخند زد ولی عسل و النا خندیدن . عرشیام اخم کرد . چاییا رو گرفتم طرف عرشا .

- اینا رو نگه دار تا پیام . نریزی رو خودت .

عرشیا : مگه دست و پا چلفتیم ؟

- تو بچگی که بودی . گفتم شاید الانم هستی .

الکی رفتم چیپس و پفکارو گذاشتم تو ماشین امیرعلی و اومدم .

- عرشیا ساعت چنده ؟

عرشیا واس اینکه ساعتشو ببینه دستشو خم کرد و چایی ریخت رو پیرهنش .

عرشیا : آی .. آی .. سوختم .

- دیدی دست و پا چلفتی ؟

از داغیش پرید که اون یکیم ریخت رو امیرعلی . ایول . با یه تیر دو نشون زدم .

امیرعلی : چته .. سوزوندیم انتر .

همه داشتن به ما میخندیدن . عرشیام واسم خط و نشون میکشید .

عرشیا : لهت میکنم .

- شتر در خواب بیند پنبه دانه .

عرشیا : اون شتره من عرشیا .

- چه افتخاریم میکنی . هیچ فرقی باهم ندارینااا .

از روی پیروزی یه لبخند دندون نما زدم و همرا النا و عسل که داشتن از خنده پس میفتادن ، به سمت تخته قبلیمون

رفتیم . عرشیا تخت روبروئیمون نشسته بود و پیرهنشو درمیاورد . امیرعلی رفته بود از تو ماشین لباس بیاره .

النا : اخیش .. دلم خنک شد . حال این داداش منو گرفتی .

عسل : آره خدا خیرت بده ، خیلی وقت اینجوری نخندیده بودم .

النا : نیومده آتیش سوزوندنتو شروع کردی .. خودمونیا !!

- اوهوم .. حالا کجاشو دیدین ؟ یک حالی از دو تا ببعی بگیرم ..

جفتشون زدن زیر خنده . چای عسل و النا رو گرفتم . گذاشتم جلوم . دیدم عرشیا حواسش نیست . سماقارو توشون خالی

کردم .

النا : باز میخوای چیکار کنی ؟

- داشته باش .

نفس عمیقی کشیدم و چایبارو برداشتم . به سمت عرشیا رفتم . یه لبخندم رو لبم بود . با جلیقه نشسته بود و منتظر امیرعلی بود .

- عرشیا ؟

وقتی منو دید روشو کرد اونور .

- فک نمی کردم مثل دخترا لوس باشی و قهر کنی . جای آورده بودم با هم بخوریم آشتی کنیم .

خودمو مظلوم کرده بودم . دو تاشو گذاشتم همونجا برگشتم پیش النا و عسل . مثلاً داشتیم حرف میزدیم ولی داشتیم حرکات عرشیا رو کنترل میکردیم .

- الان میخوره ..

یه نگاه به لیوانه کرد . نوک انگشت اشارشو رو یکی از لیوانا زد و تا بینه داغه یا نه . دید نه ولرمه . برش داشت و تا ته

سر کشید . یهو سرفه کرد . با حالت چندش و اخم رو به من گفت :

عرشیا : سلنا میکشمت .. توش چه زهرماری ریخته بودی ؟

- زهرماری به نام سماق .. همون که عاشقی !!

عرشیا از سماق متنفر بود . یهو مثل قرقی از جاش بلند شد و گفت :

عرشیا : سلنا میکشمت .

- وای گدایا .. ترسیدم .

جیغ الکی کشیدم و فرار کردم . با خنده می دوئیدم . عرشیا می دوئید . می دونستم بهم نمیرسه ، من دومیدانی کار

بودم . همه ی مردم حاضر تو قهوه خونه داشتن به ما میخندیدن . پام لیز خورد و افتادم رو یه نفر . وقتی بلند شدم دیدم

امیرعلیه ، یه اخمی کردم مثل خودش . امیرعلی جلوی عرشیا رو گرفت و لباسای تو دستشو بهش داد .

امیرعلی : لباساتو بپوش ، سرما نخوری .

عرشیا لباسارو با حرص ازش گرفت و رفت . بازومو گرفت و کشید .

امیرعلی : تو ام با من بیا ، کارت دارم .

دستمو می کشید و می برد پشت قهوه خونه . هر کاری کردم نتونستم دستمو از دستش بیرون بکشم . بالاخره دستمو ول کرد .

امیرعلی : کی میخوای بزرگ بشی ؟

- به تو چه ؟ تو چی کار داری ؟

امیرعلی : سلنا .. بفهم .. عرشیا یه مرده . زشته وسط این همه ..

- آه .. بسه امیرعلی ... نمی خواد واس من ادای غیرتیارو در بیاری . من خیلی وقته بزرگ شدم . اما این کارای بچگونمو

پیش خونوادم نداشتم .. می فهمی ؟

ساکت شدم . بغضمو قورت دادم .

- نه ! واس چی باید بفهمی ؟ تو خونواده داری ! مامان داری ! ولی من چی ؟ ها !؟

نفس کشیدم که کم نیارم .

- بعد از یازده سال خدا یه دونه بهم بابا داده . نه می دونم مامانم کجاس ! نه داداشم . آخه تو چی میفهمی ها ؟؟؟

من :آره مامی جونم زندگی خوب گذشته برامون ولی خب ندیدن شما یکم که نه خیلی سخت بود . ایشالله که از این به بعد جبران می کنی .

بابا شرمنده سرشو پائین انداخت و مامان با اشک بغلم کرد و برای بار هزارم گونم و غرق بوسه کرد . عرفان چیزی در گوش بابا گفت و بابا سرفه کرد .

بابا : پس که اینطور . من باید تکلیفمو با این عزیز مشخص کنم . بر می گردیم تهران .
عرفان : عمو مام که الآن اومدیم . بذار ما جوونا بریم رامسر . شما بزرگترا برگردید تهران .
همه موافقت کردن . من ، سیروان ، عرشیا و علیرضا تو یه ماشین نشستیم . عسل ، النا ، امیرعلی و عرفانم تو یه ماشین .
راه افتادیم سمت رامسر ...

یه لحظه ام دستشو ول نمی کردم . تازه پیداش کرده بودم . می ترسیدم ولش کنم تا دوباره بره . دیگه صدای بچه ها در اومده بود .

النا : آه .. سلنا ول کن دیگه دست سیروانو ..

عسل : تو رو خدا شانسو می بینی ؟ اینا این طورین اونوقت تو داداشت اونور آتیشه . منم که اصلا داداش ندارم .
النا : والا به قرآن .

یه چن ساعتی میشد رسیده بودیم رامسر . چه قد این دوتا حسودنا ..

- نه که خودت حسود نیستی !

- تو باز پیدات شد ؟

- آخه یه حرفی می زنی ! مگه خودت بهشون حسودیت نمی شد؟

- نه !

- دیگه به من که نمی تونی دروغ بگی !

- برو بابا !!

سیروان : چیه خواهری؟ تو فکری ؟

سرمو گذاشتم رو شونش .

- هیچی فقط داشتم به روزایی که قراره داشته باشیم فک می کردم .

- ||||| ... نگا کن دروغورو !

- ها ؟

- چرا به داداشت دروغ میگی ؟

- چی بگم ؟ بگم دارم با خودم بحث میکنم ؟

- کی گفته ؟ تو سلنایی ، من ندا !

- تو ندای درون سلنایی دیگه !

- یعنی واقعا داری به من میگی کیم ؟

- خخخ.. فک کنم آره !

به دیوونگیام لبخند زدم . سیروانم به حساب اینکه دارم به آینده فشنگمون فکر می کنم ، لبخندی به روم زد .
علیرضا و عرفان ، عرشیا رو که رفته بود بخوابه آوردن و ۸ نفری نشستیم دور آتیش !!

سیروان : یه چیزی میگم نخندینا !!

عرشیا خوابالو بود . خمیازه کشید و گفت :

عرشیا : این قوم که می بینی همه پلشتن ! به داستان غمگینم می خندن . تعادل روحی هم ندارن ! مثلاً همین من !! والا به
خدا !!

اول خودش خندید و بعدش ما ..

سیروان : نه من جدی میگم !!

عرشیا : منم جدی میگم !!

علیرضا یه پس گردنی زد بهش و تقریباً سرش داد زد :

علیرضا : یه دقیقه خفه میشی ؟

عرشیا دستشو گذاشت رو گردنش و ماساژ داد .

عرشیا : حالا بیا منو بخور !! (تیکه کلام اون خانومه تو فیلم شمعدونی)

همه خندیدیم . علیرضا به سیروان اشاره کرد حرفشو بزنه ! سیروان یه نفس عیق کشید .

سیروان : بچه ها ببخشید ولی لطفا خودتونو معرفی کنید .

اینده کسی نخندید . خب منم اولاً کسی رو یادم نبود . من تو چهلم مثل یه مهمون خیلی دور نشسته بودم . عرفان بلند
شد .

عرفان : خب پس از بزرگ به کوچیک شروع می کنیم . اولم خودم میگم من عرفان ۲۷ سالمه رشته خلبانی خوندم . پسر
عمو سهرابتم .

به چهره عرفان دقت کردم . پوست سفید ، چشم های قهوه ای ، موهای مشکی با بینی متناسب صورتش ، لباسم یه

جورایی پهنه . ابروی سمت چپش یه زخم کوچولو داشت ولی ته ریشش فوق العاده جذابش کرده بود .

امیرعلی به زور النا بلند شد . دستاشو مشت کرد .

امیرعلی : امیرعلی ۲۵ سالمه و جراح قلب و عروقم . پسر عمو سهیلتم .

خاک تو سر مغرورت .. اونم نه یه خاک معمولی ، خاک رس باغچه زری خانوم همسایمون .

امیر چشم و ابروی مشکی داشت . حالت چشماش خیلی خوشگل بود . صورتش سفید بود و با ته ریش خیلی کم . لبهای

پهن و کوچولویی داشت و قدش بلند بود . طرف چپ لپشم میرفت تو . موهای مشکیشم هر وقت مثل الان حوصله

نداشت میریخت تو صورتش که چهرشو جذاب تر می کرد . بینیش متناسب با صورتش بود و نیمرخ فوق العاده ای

داشت . در کل خوشگل بود و فوق العاده مغرور ..

علیرضا : خب منم که علیرضام و ۲۴ سالمه و روانشناسی خوندم . دومین پسر عمو سهرابم .

علیرضا که نشست ، روش زوم کردم . موهای مشکی داشت که حالتش داده بود . چشمای علیرضا فوق العاده خوشگل

بودن مخصوصاً رنگش که طوسی تیره بود . ابروهاش مدل خاصی داشت . شایدم برداشته بود . نمی دونم در کل به

صورتش میومد آخه صورتش سفید بود و یه کوچولو ته ریش داشت . لباس کوچیک و یکمی قرمز بود . دماغشم که متناسب بود . قدش فک کنم بلند بود .

بعد از علیرضا ، عرشیا با قر و ناز دخترروونه بلند شد و با یه من ناز و ادا گفت :

عرشیا : خب منم که محبوب قلبها عرشیا مهرانم و قربون خودم برم ۲۳ سالمه . جوجه مهندس پسر گوگولیه مامانم . بزن به تخته امیرعلی چشمم نزنه .

دوباره با قر نشست .

ترکیدیم ازخنده .. خاک تو سر ۲۳ سالشه ها .. ولی قیافه خوبی داره . از جایی رد میشه مطمئناً توجهات رو به سمت خودش جمع میکنه . مخصوصاً به خاطر هیکلش که سیکس پک بود و بازوهای بزرگش . البته از این هیگل گلدونی ها نبود که بازوش اندازه سر منه ها نه ، هیکل ورزشکاری !

مثل داداشاش مو و ابروی مشکی داشت . یه تا شباهت به علیرضا داشت ، اونم مدل ابروش بود رنگ چشاش محشر بود . یه آبی خاص بود که دورش سرمه ای بود . به خاطر فرم لبش ، لبخند خوشگلی داشت . بیشتر جذابه تا خوشگل ، البته خوشگل همستار !!! . ولی بیشتر از خوشگل بودن جذابه .

- خب حالا انقد پسرعموتو نکن تو چشممون .

- برو بابا توام حسودیا !!!

- نخیرم بقیش رو بگو ..

- آره نمیذاری که ..

مطمئناً از این مهندسا میشه که آدم دلش براش ضعف میره . اونم مغروره ولی تو جمع خونوادگی زیادی راحت . النا یه نگاه تأسف بار به عرشیا انداخت و بلند شد .

النا : ارضم به حضور ناچیز این عرشیا و حضور بهاران شوما آق سیروان ، منم النا مهرانم ، آجی کوچیکه این خاک برسرم (به امیر اشاره کرد) هستم . دندون پزشکی میخونم . ۲۳ سالمه و همسن این دیوونه ام (به عرشیا اشاره کرد) .

عرشیا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

عرشیا : خیلی دلتم بخواد . ایسش ... دختره ایکبیری

دوباره خندیدیم . به النا نگاه کردم . چهرشو خیلی دوس دارم . موهاش طلایی و خرمایی روشن بود . ولی خیلی روشن .

چشمش از رنگای طوسی و سبز تشکیل شده بود و تحسین هر بیننده ای رو به خاطر شاهکار خدا جذب می کرد .

صورتش گرد و سفید بود و لباس برجسته و قرمز . قدش متوسط بود . نه خیلی کوتاه نه خیلی بلند . مثل من !

با خنده بلند شدم و مثل بچه ابتداییا که هی تکون میخورن تکون میخوردم .

- منم که دیگه همه میشناسن .

عرشیا : نه نه من نمیشناسم .

- خب اگه بذاری میگما !!!

عرشیا : آهان فک کردم نمیگی . بفرمیون بفرمیون ..

- دیوونه . منم سلنام و امروز ۱۹ سالم شد . راستی پشت کنکورم موندم و ...

عرشیا : بزن دست قشنگرو خانوم پشت کنکوری !!

همه دست زدن . پشت چشمی نازک کردم و نشستم . بعد من عسل بلند شد . یه نگاه گذرا به امیرعلی انداخت .

عسل : عسل بهرام . یکی یدونه مامانم ..

عرشیا : از قدیم گفتن یکی یدونه خل و دیوونه ! ببین ما سه تائیم .

همه خندیدن . عسل با تخیسی گفت :

عسل : از قدیم گفتن عرشیا خفه شو لطفاً !!

دوباره خندیدیم . کلاً داشتیم میخندیدیم ، معرفی نمیکردیم . والا !!

عسل : اگه بذاری داشتیم میگفتما!! (به عرشیا نگاه کرد) ۱۸ سالمه و امسال کنکور ریاضی میدم . به قول بچه ها ، بچه خرخون فامیلم .

- تو چه اصراری داری همه رو بچه کنی ؟

پشت چشمی نازک کرد برام . به ع...نم .

عسل : خانوم بزرگم یادش رفت رشتش رو بگه .

اشاره ای بهم کرد .

- عه .. یادم رفت رشتمو بگم !! من گرافیک خوندم خانوم بچه .

عسل نشست . نگاه کشیده شد سمت عسل . موهاش خرمایی روشن بود و چشاش ترکیب عسلی و قهوه ای سوخته .

دماغشم معمولی بود . لبش کوچیک بود و قدش کوتاه . کوتوله نه ولی کوتاه . سیروان بلند شد و گفت :

سیروان : دیگه نوبت خودمه !! سیروان مهران امروز ۱۹ ساله شدم و رشتمم موسیقی هستش !!

همه باهم : واو!!

عرشیا : بابا هنرمند !!

علیرضا : واجب شد برا شما دو تا امشب جشن بگیریم .

سیروان لبخندی زد و نشست . آتیشو خاموش کردیم و می خواستیم بریم ساحل اختصاصی ویلا ، که از حیاط پشتی راه

داشت فقط . کنار ساحل یه آلاچیق بود .

امیرعلی : ساعت چنده ؟

علیرضا : ده !!

امیرعلی : بهتره بساط شام و راه بندازیم .

علیرضا : آره !

ما دخترا وسایلو زیرانداز و اینا آوردیم . پسرانم بساط جوجه رو را انداختن !

- آه .. جوجه داریم ؟

سیروان : دوس نداری ؟

- دوس ندارم ؟ متنفرم !

امیرعلی : خب چیکار کنیم ؟

- طرف صحبتیم تویی که ابراز وجود میکنی ؟

امیرعلی : منو باش دارم باهاش حرف میزنم . تو اصلاً لیاقت نداری !

- خوبه خودت فهمیدی در حد من نیستی حرف بزنی!

سیروان وایستاد روبروم و با اخم چرخید سمت امیرعلی!

سیروان: بس کن امیرعلی!

جسش درست مثل امیرعلی بود. امیرعلی اخمی کرد و چیزی نگفت.

اینه!! من اینجور سایه بالاسر میخواستم. نه سایه زوری، مثل مال امیرعلی.

سیروان برام سیب زمینی آتیشی درست کرد. منم با ولع خوردم. بعد از شام و جمع کردن وسایلش رفتیم تو ساحل عمومی و اونجا نشستیم.

علیرضا: خب.. نوبت هرچی باشه، نوبت یه دورهمی کوچولوئه..

عرفان: آره موافقم.

النا: منم همینطور.

علیرضا رو کرد به سیروان.

علیرضا: داش سیروان گیتارت رو آوردی؟

سیروان: بله آوردم.

علیرضا: خیلی خب پس حله. گیتار منم هستش صدامم که خوبه عرشام که میرقصه. بقیتونم دست میزنین حله؟

عرشیا: آره به جون خودم حله حله..

زدیم زیر خنده.

- خب بچه ها حالا که میخواین آهنگ بزنین بیاین یه بازی کنیم. هرکی دو بیت از آهنگی که دوست داره رو روی

برگه می نویسه و میندازیم وسط. هرسری یه نفر بر میداره و میده به یکی از گیتاریستا تا اون آهنگ رو بزنه و خودش بخونه.

عسل: کسی که آهنگ رو نوشته؟

- اوهوم.

عرشیا: خب بقیش؟

- آهان.. کسی که برگه رو برداشته باید حدس بزنه که کی اون رو نوشته. برگه هرکی دست خودش بمونه برنده

میشه و میتونه به بقیه بگه چیکار کنن.

امیرعلی: می تونیم خودمون انتخاب بکنیم کی بخونه؟

- اونو که شعر براشه می تونه.

امیرعلی: مرسی.

- خب چطوره؟ خوبه؟ هستین؟

همه بچه ها: هستیم.

عرشیا: من یکی که پایه پایه ام.

یه نگاه پلید به هممون انداخت و بعدش از تو ویلا کاغذ آورد و ماها یه ورق برداشتیم . برگه کاغذ دستم بود و مشغول فکر بودم . یه جرقه توی ذهنم زد . چی میشد آهنگی که با ماهرخ و مصطفی ساخته بودیم رو بنویسم . (بچه ها این آهنگ رو من فقط برای رمان گفتم ساختیم) . روی برگه نوشتم :

«اینجا یکی هست که هرثانیه خوابت رو می بینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اون که غرق سکوت دستت رو میخونه

قدر لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه»

برگه ها رو زمین گذاشتیم . نفر اول النا برداشت و متن روی برگه رو خونند .

النا : اگه دلی گرفته داری که نباید گریه کنی

باید از خودش بخوای به خود خدا تکیه کنی

به خدا ، به خدا تکیه کنی

این آهنگ رو سیروان انتخاب کرده بود . مطمئن بودم ..

- خب فک میکنی برای کیه ؟

النا : اووم ... به علیرضا و عرفان شک دارم .

امیرعلی : خب بگو کدومشون . نمی تونی جفتشون رو که بگی .

- راست میگه . زود باش ..

النا : خب من میگم علیرضا .

سیروان : اشتباه گفتمی . این آهنگ رو من انتخاب کرده بودم .

دیدید گفتم داداشم انتخابش کرده بود .

سیروان : خب بذارید آهنگ رو کامل بخونم براتون .

همه دست زدن و بعدش ساکت شدن . دستای سیروان با مهارت فوق العاده ای روی سیمای گیتار به حرکت دراومد .

معلوم بود خودش آهنگ رو ساخته چون ریتم آهنگ با گیتار نبود .

(مهدی عسگری_مهتاب)

بسه بیا من و تو کم ناز کنیم ، واسه عشق آغاز کنیم

بیا تا از نو بسازیم واسه هم پرواز کنیم

بیا به جای غصه خوردن دلامونو تازه کنیم

بشینیم زیر نور مهتاب دعا واسه ماه کنیم

اگه دلی گرفته داری که نباید گریه کنی

باید از خودش بخوای به خود خدا تکیه کنی

به خدا ، به خدا تکیه کنی

بعضی روزا که تو لکی ، غصه میخوری الکی

نمی دونی برای چی ، حتی نمی دونی برای کی

منم به اندازه ی تو ، توهم به اندازه ی من
همه به اندازه ی هـم ، پریم از این غصه و غم
اما حقیقت اینه که دنیا همین دو روزه هاست
بیا بخندیم واس هم خنده میگن دواى ماست
یه شاخه گل بدیم به هم به جای ابرو های خم
فرقی نداره واس چی فقط بگیم دوست دارم
فرقی نداره واسه چی فقط بگیم دوست دارم
به اینجای آهنگ که رسید هممون باهاش همکاری کردیم :

اگه دلی گرفته داری که نباید گریه کنی
باید از خودش بخوای به خود خدا تکیه کنی
به خدا ، به خدا تکیه کنی

وقتی دستاش از حرکت وایستاد همه براش دست زدیم . واقعا داداشم هنرمند بود برای خودش .
عرشیا : نه دست مریزاد داش سیروان . ایولا داری .
سیروان : ما اینیم دیگه ..

- خب بسه دیگه بریم سراغ عرفان .

عرفان دست برد سمت برگه ها و یکی رو انتخاب کرد . برش داشت و بلند خوند .

عرفان : عشق چن قدم راهه از اتاق تا ایوون

عشق دستته وقتی میز شام و میچینه

مٹ خواب بعد از ظهر تلخه امّا میچسبه

مٹ چای بعد از خواب تلخه امّا شیرینه

سیروان : خب کی ؟

عرفان : این آهنگ که از محسن چاووشی و خب دخترعه عسل عاشق چاووشی . پس مسلما عسل .
همه به عسل نگاه کردیم .

عسل : آره خب من از آهنگای چاووشی خوشم میاد ولی نه من این رو انتخاب نکردم .

النا : انتخاب منه .

عرفان : اووچ ...

امیرعلی : الی خودت میخونی یا یکی از این دو بزرگوار ؟

النا : علیرضا بخونه .

علیرضا : اوکی .

علیرضا گیتار رو برداشت و شروع کرد به زدن .

(محسن چاووشی _ خواب بعد از ظهر)

عمر زندگی کوتاس .. مثل شعله ی کبریت

عمر هر چی غیر از عشق .. مٹ عمر کوتاھے
همسفر شدن مٹ .. در به در شدن خوبه
پس قدم بزن با من .. بین راه و بی راهه
من که قلب کوچیکم .. بی تو کاسه ی خونه
من که کاسه ی چشمم .. جز تو از کسی پر نیست
دوست داشتن یا عشق ؟. دوست دارم با عشق
عشق من به دوست داشتن .. قابل تصور نیس
عشق چن قدم راهه .. از اتاق تا ایوون
عشق دسته وقتی .. میز شام و میچینه
مٹ خواب بعد از ظهر .. تلخه اما میچسبه
مٹ چای بعد از خواب .. تلخه اما شیرینه
من که قلب کوچیکم .. بی تو کاسه ی خونه
من که کاسه ی چشمم .. جز تو از کسی پر نیست
دوست داشتن یا عشق ؟. دوست دارم با عشق
عشق من به دوست داشتن .. قابل تصور نیس
از پرنده تا لونه .. از کویر تا بارون
از اتاق تا ایوون .. عشق بهترین راهه
آسمون تویی وقتی .. ماه داره میخنده
عشق من ببین امشب .. آسمون چقد ماهه
اینجا هم باهات هم صدا شدیم و شروع کردیم به دست زدن :
دوست داشتن یا عشق ؟. دوست دارم با عشق
عشق من به دوست داشتن .. قابل تصور نیس
وقتی تموم شد شروع کردیم به دست زدن . خوب میزد اما به مهارت سیروان نمیزد .
نوبت علیرضا بود و خودش برداشت .
علیرضا : خب خب خب هر چیم باشه نوبت آهنگیه که عسل انتخاب کرده .
عسل : بگو ببینم تو کدوم رو با من اشتباه گرفتی ؟
علیرضا : آهنگ شراره .
عسل : تبریک میگم که توام اشتباه گفتی .
علیرضا : نه ؟ پس کیه ؟
عرشیا : اونو من انتخاب کردم .
- الحق که دیوونه ای کاریمت همیشه کرد . خب بگو ببینم خودت میخونی یا ..
عرشیا : معلومه که خودم میخونم .

شما با کسی
که اشتباهی

عسل : تو که گیتار زدن بلد نیستی !!

عرشیا : به تو چه آخه بچه جون ..

لبخند مکش مرگ ماییم تحویل عسل داد که عسل پاک قاطی کرد . عرشیا گیتار رو از دست علیرضا کشید و برعکس رو پاش گذاشت . شروع کرد مٹ قابله رو پشتش کوبیدن . مام داشتیم به این حرکتش میخندیدم و دست میزدیم .

همه دستا بالا ، دختر خانوما

همه بیاین وسط آخه آقا پسرا

امشب نمیشه دیگه کسی بشینه

با این آهنگ من ، آروم بگیره

بازم عرشیا همرو دیوونه کرده

سلنا کتشو یواشکی اتو کرده

آره رنگه چشای عرشیا لوند و نازه

عرشیا دلشو به امیرجونی میبازه .. (یه چشمک به امیرعلی زد که مردیم از خنده)

دیریری دیریری ری

اگه خواستی بیا امشب اینجائیم

ما خل و چلا ، مٹ گیجائیم

حالا ۱ ، ۲ ، ۳ همه بیخیال غصه

شما امیر جونم دستتو بذار تو دست بنده

سلنا موهاش کمنده ، کمرم چقد لونده

(اینجا یه قر جانانه داد که دیگه ریشه رفتیم)

بیا پیشم امیری ، دل بده که یه وقت نمیری

می دونی چرا تو خل منی ، می دونی چرا چون مال منی

پس بیا وسط ولوله کن و بعدش برو ته هلهله کن

بیا پیش من امیرجون ، آهنگ تموم شد خمیر جون

دو دستی کوبید پشت گیتار و ما براش دست زدیم . بعد از کلی خندیدن فهمیدم یه ملت دورمون جمع شدن و دارن

نگامون میکنن . برای عرشیا دست زدن که عرشیا با اخم همرو روندش اونطرف . گفتم که فقط توی جمع شوخ و با نمکه

بیرون از جمعه خانودگی یه پسر خشک و مغروره . دیدم که میگمااا ..

- عرشیا خدا نکشتت ..

عرشیا محکم زد پشت علیرضا که داشت از خنده جون میداد .

عرشیا : بگو ماشاالله .

علیرضا : ماشا .. الله ..

دوباره خندید که مام خندیدم . خلاصه بعد از نیم ساعت خندیدن ، نوبت عرشیا شد که برداره .

عرشیا : خب بذارید ببینم . اووووم ...

نفسشو فوت کرد و برگرو باز کرد .
عرشیا : گریه مرد که دیدن نداره
وايستادی چی رو تماشا می کنی ؟
ما دیگه حرفامونو بهم زدیم
چرا هی این پا و اون پا میکنی ؟
یکم برگرو چپ و راست کرد .

عرشیا : این چرت و پرت رو کی نوشته آخه ؟ گریه مرد که دیدن نداره . فقط بینم کی اینو نوشته .
النا : حدس بزن بابا .

عرشیا : بابا نگو خرجت میفته گردنم . منم که فقیر ..

النا : یدونه محکم کوبید فرق سرش .

النا : ببند دهن تو پسره پیشور بی لیاقت .

عرشیا : چیه دیگه نمیگی نکبت .

النا : ببند دهن تو

عرشیا لبخند دندان نمایی زد . الهی بگردم این پسرعموی من زیادی خوشگله .

- آآآ چشم چشرونی جلو همه ؟

- هیشکی حواسش به من نیستش که .

- چرا نیس ؟ قیافه امیرعلی رو دیدی ؟

به امیرعلی نگاه کردم شبیه میرغضب بود .

- به جهنم .

- خیلی پرویی .

- مودونم :

عرشیا : خب بذارید حدس بزنم این برگه ی کیه . این ورقه امیرعلی به نظر میرسه چون خیلی وقته شبا گریه میکنه ازم

میخواه ترکش نکنم . آخه می دونید بچه ها من باید برای ادامه تحصیل برم دونقوز آباد (Donghooz Abad) نمی تونم

پیشش بمونم . می دونید امیرعلیم دل نازک ..

امیرعلی از اونور حلقه ای که نشسته بودیم دمپایشو پرت کرد طرف عرشیا .

عرشیا : تازه دسته به همسرم داره .

امیرعلی : به جون عرشیا میکشمت .

عرشیا : آره آره جون من الآن شده واس تو اسباب قسمتات . (ادای بغض کردن لوس رو در آورد) باشه .. باشه ... فردا که

طلاقم رو ازت گرفتم اونموقع یادت می مونه که جونم رو قسم ندی .

من یکی که مثل ژله رو زمین قل میخوردم از خنده . دیگه نفس کم آورده بودم این عرشیا جک تر از اونی بود که بخوام

جلوش اخم کنم و نخندم . بقیه بچه هام دست کمی از من نداشتن .

امیرعلی : حالا عزیزم حل میکنیم مشکلمون رو و بگم اون برگه من نیست .

علیرضا بین خنده های بی وقفش گفت که برای اونه .

عرشیا : هووووف ..

خندم آروم فروکش کرد .

- من موندم تو چطور خودت خندت نمیگیره .

عرشیا : هنر خندوندن به اینه که طرف خودش نخنده .

اینو خیلی خیلی جدی گفت و دمپایی امیرعلی رو پرت کرد به خودش . اصلا خودش خندش نمی گرفت انگار داره واقعی این اداها رو درمیاره .

علیرضا : خب من میخوام که خودم این رو بخونم .

(گریه مرد _ حمید عسگری)

تو نمی تونی به من فکر کنی

وقتی تو گذشته هات درگیری

نمی تونم خودم و گول بزنم

تو هنوزم واس اون میمیری

عشق من تو که گناهی نداری

وقتی یادت نمیرن خاطره هات

همه چی تقصیر من بود می دونم

نتونستم جاشو پر کنم برات

گریه مرد که دیدن نداره

وایستادی چی رو تماشا می کنی ؟

ما دیگه حرفامونو باهم زدیم

چرا هی این پا و اون پا میکنی ؟

نمی دونم بار چندمه دلم

روی دست این و اون میمیره

ولی می دونم که عاقبت یه روز

آه من ، جدایی رو میگیره

آب از آب تکون نمیخوره برو

بذار من بمونم و خاطره ها

فکر تنها شدن منو نکن

من یه جووری با خودم کنار میام

از تو و هر چی که بینمون گذشت

حتی یک لحظه پشیمون نیستم

خانومی که شما بائسی !!!

مٺ هر بار ميخورم زمين ولي
مٺ هر بار پاميشم وايميشتم
گريه مرد كه ديدن نداره
وايستادي چي رو تماشا مي كني ؟
ما ديگه حرفامونو باهم زدويم
چرا هي اين پا و اون پا ميكني ؟
نمي دونم بار چندمه دلم
روي دست اين و اون ميميره
ولي مي دونم كه عاقبت يه روز
آه من ، جدائي رو ميگيره

دستش كه از حركت ايستاد قيافه هاي غم زده هممون با يه لبخند كنار رفت و بعدش براش دست زدويم . هر چي نباشه
صدای واقعا خوبي داره اين پسرعموی من ...

- توام كشتي مارو با اين پسرعموهات ..
- جون سلنا عرشيا جيگر نيست ؟
- آره بين خودمون باشه ولي عرشياتون خعلي باهاله
- آره مي بينيش ..
- ولي اين اميرعلي خيلي عنقه ..
- اونو بيخي بابا ..

عرشيا : خوب بلدي اشك همرو درباريا!!!

عرفان : عرشيا ببند ..

عرشيا : چي گفتم مگه ؟

عرفان : فقط ببند ..

عرشيا : اه خيلي خب ..

متعجب بودم از دعوای پدرانۀ عرفان . خيلي بامزه عرشيا رو دعوا كرد ولي چهره عليرضا گرفته به نظر ميومد .

- عليرضا طوري شده ؟

اميرعلي : نه حالش خوبه .

- از تو نپرسيدم كه تو جواب ميدي . خودش زبون داره .

اميرعلي : همه مٺ تو زبونشون شيش متر نيس .

- محض اطالات همه مٺ تو وكيل وسي نميخوان .

اميرعلي : الان اين وسط به تو چه ربطي داره كي چشه ؟

- به تو چه خودتو نخود هر آش ميكني ؟ مگه من با تو دارم حرف ميزنم ؟

اميرعلي : اصـ

علیرضا : سلنا .. امیر .. کافیه . سلنا خودم برات توضیح میدم بعدا .
زبونم رو برای امیرعلی درآوردم که سرشو به علامت تاسف تکون داد .
- محض اطلاعات الان مامانم اومده که ادب یادم بده .

همه امیرعلی رو چپ چپ نگاه کردن که اونم بی خیال یه برگه برداشت .

امیرعلی : دوست دارم ولی چرا ، نمی تونم سابط کنم

لالایی می خونم ولی ، نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا ، نمی تونی باور کنی

آتیش این عشقو شاید ، دوست داری خاکستر کنی

نفسش رو محکم و با صدا فوت کرد .

امیرعلی : خب حدس این آهنگ خیلی سادس و معلومه که برای ..

همه چشم دوخته بودیم ببینیم که کی رو انتخاب میکنه .

امیرعلی : سلناست ..

عسل که نمی دونم چرا خوشحال بود نداشت بگم برای من نیست .

عسل : نه نه نه برای منه . میخوام خودم بخونمش .

گیتار رو از دست سیروان گرفت و شروع کرد به زدن . ابتدایی میزد ولی بدون غلط .

(گروه سون_ یه راهی پیش روم بذار)

دوست دارم ولی چرا ، نمی تونم ثابت کنم

لالایی می خونم ولی ، نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا ، نمی تونی باور کنی ؟

آتیش این عشقو شاید ، دوست داری خاکستر کنی

(در کمال تعجب دور از چشم همه به امیرعلی نگاه میکرد)

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم ؟

کاش توی چشمام میدیدی ، کاشکی اینو میفهمیدی

بگو که تا ثابت کنم ، که تو بهم نفس میدی

(سرش رو آورد بالا و به امیرعلی که به من نگاه میکرد چشم دوخت. امیرعلی چرا به من نگاه میکنه ؟)

یه راهی پیش روم بذار ، یکم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن ، خودت بهم جرعت بده

یه کاری کردی عاشقت ، هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم ، شاید بهت ثابت بشه

یه راهی پیش روم بذار ، یکم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن ، خودت بهم جرعت بده

یه کاری کردی عاشقت ، هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم ، شاید بهت ثابت بشه

دستش از حرکت ایستاد . ولی آهنگ رو که نصفه زد .

عسل : می دونم که همه فهمیدین که آهنگ رو ابتدایی و نصفه زدم تا همینجاش بلد بودم . ببخشید .

براش دست زدیم . یه لحظه دلم برای عسل سوخت تو چشماش عشق به امیرعلی داد میزد و امیرعلی اینو نمی فهمید .

عشق عسل اشتباه بود و به هیچ جا نمیرسید . مٹ دوست داشتن من ...

سیروان : عسل بردار .

عسل : اوکی بر میدارم .

یه کاغذ برداشت و شروع کرد به خوندن .

عسل : یه حرفی مونده تو دلم

نمیذاره غرورم بگم

با اینکه خیلی وقته رفتی

ولی هنوزم عاشقم

شروع کرد به فکر کردن . خودم حدس میزنم برای امیرعلی باشه .

- چرا ؟ نکنه فک میکنی برای تو نوشته ؟

- نه نه ..

- پس چی ؟

- هیچی به خدا غلط کردم .

- بگو ببخشید ..

- برو بابا ..

عسل : امیرعلی . (صداش بغض داشت . لابد اینم فکر ندای درون منو کرده چون به من نگاه کرد بعدش)

عرفان : نه فرزندم برای منه .

عسل لبخند دندون نمایی زد . منم اشتب گفتم .

- خب پسرعمو کی میخونه ؟

عرفان : سیروان !!

سیروان : با کمال میل می خونم .

(احمد سعیدی_هنوزم عاشقم)

یه حرفی مونده تو دلم

نمیذاره غرورم بگم

با اینکه خیلی وقته رفتی

ولی هنوزم عاشقم

با اینکه رفتم از یادت

همه میگن نمی خوادت

نمی دونم چرا ولی

دوست دا ...

رفتگی اما فکرت

یه لحظه راحتم نمیداره

قلب من دست برنمیداره

پیش تو گیره بیچاره

منتظر میشم

یه روزی دوباره بیای پیشم

سهم من میشم

سهم تو میشم

منو شبای دریا به یادت

منو قلبی که هنوز میخوادت

منو عشقی که زنده می مونه تو قلبم همیشه

تو و خورشید و روزای روشن

تو و فردای زندگی بی من

منو تنهاییام و روزای تلخ بی تو بودن

یه حرفی مونده تو دلم

نمیداره غرورم بگم

با اینکه خیلی وقته رفتی

ولی هنوزم عاشقم

با اینکه رفتم از یادت

همه میگن نمی خوادت

نمی دونم چرا ولی

دوست دا ...

رفتگی اما فکرت

یه لحظه راحتم نمیداره

قلب من دست برنمیداره

پیش تو گیره بیچاره

منتظر میشم

یه روزی دوباره بیای پیشم

خانومی که شما بائسی !!!

سهم من می‌شوی

سهم تو می‌شوم

دست داداشم که از روی سیما کنار رفت همه براش دست زدیم . خواننده خوبی میشه مطمئنم که هیچوقت شکست نمیخوره تو کارش .

- نوبتیم باشه نوبت خودته که برداری .

سیروان : بله سرورم .

یه کاغد برداشت و شروع کرد به خوندن .

سیروان : چشمامو رو دنیا بستم واسه تو

بگو من چی کم گذاشتم واس تو

تو بودی تنها آرزوی زندگیم

بگو مگه دل به کی بستم غیرتو

چشماشو ریز کرد و زل زد به امیرعلی .

سیروان : مال خودته داداش ..

امیرعلی : بعله برای منه . کار خودته داش سیروان

سیروان : من این آهنگ رو بلد نیستم .

امیرعلی : باشه بده خودم بخونم .

گیتار رو گرفت و روی صندلی گیتاریست نشست . شست گرفت و دستشو روی سیما کشید . معلوم بود که خوب بلده بزنه .

(؟؟؟؟_چشمامو بستم)

چشمامو رو دنیا بستم واسه تو

بگو من چی کم گذاشتم واس تو

تو بودی تنها آرزوی زندگیم

بگو مگه دل به کی بستم غیرتو ؟

بگو چرا فاصله ها کم نمیشه ؟

چرا دلم تو دل تو جا نمیشه ؟

تو که دل منو زدی شکستی و رفتی

بهشت تو چرا جهنم نمیشه ؟

(زل زده بود به من و من در نهایت به ستوه اومدم و به طرف عرشیا چرخیدم که داشت با لبخند به امیرعلی نگاه میکرد .

این پیشور عجب گ*گی بازیابی درمیاره ها)

اگه جای منم بودی یا این همه بدی دیدی

از کسی که دوسش داری توهم دیوونه میشدی

شوخی که نیست امروز بیای بگی عاشقی و بری

فرداش بیای بگی دیگه خسته شدی
یه بار دو بار سه بار دیگه خسته شدم
آخه چقد باید تو رو من بیخشمت ؟
تو که از اول منو عشقمو میخواستی
چیشده که میگی دیگه نبینمت ؟
چشمامو رو دنیا بستم واسه تو
بگو من چی کم گذاشتم واس تو
تو بودی تنها آرزوی زندگیم
بگو مگه دل به کی بستم غیر تو ؟
بگو چرا فاصله ها کم نمیشه ؟
چرا دلم تو دل تو جا نمیشه ؟
تو که دل منو زدی شکستی و رفتی
بهشت تو چرا جهنم نمیشه ؟

دستش از روی سیم کنار رفت .

عرشیا : آفرین خیلی خوب بود فک کنم بیخشمت .

همه زدیم زیر خنده دیگه واقعا فاجعه عرشیایی بود . خود امیرعلیم داشت میخندید .

- خب باید به ارض ناچیز همتون بجز حضورگل بارون داداشم برسونم که من برنده شدم چون تنها بر گه روی زمین برای منه .

بر گه سفید رو برداشتم و گذاشتم توی جیبم . گیتار رو از امیرعلی گرفتم . روی صندلی نشستم و زشت همیشگیم رو گرفتم . ساحل توی سکوت رفته بود .

- سیروان میشه کمکم کنی ؟

سیروان : آره آجی .

- رو نت a همراهیم کن .

سیروان : مٹ بچگی ؟

- مٹ بچگی .

همه منتظر بودن ببینن که چی میزنم . اون دور دورا یه مرد رو دیدم که جلوی دریا وایستاده و به دریا زل زده . دستم که روی سیم رفت مرد برگشت . بی توجه بهش شروع کردم به خوندن :

(امین بانی_ثانیه ها)

اینجا یکی هست که هرثانیه خوابت رو می بینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه (مرد برگشت)

همیشه اونکه غرق سکوتو دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالم رو پرسید (آروم آروم به سمت ما اومد)

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید (چشمام رو بستم)

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود (چشمام رو باز کردم)

هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابت رو ببینم

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم (با فاصله کمی از اما روی یه صخره نشسته بود و به صدام گوش می داد
هیچی ازش مشخص نبود.)

از وقتی تو رفتی شب حالم رو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید (وقتی به اینجا رسیدم بلند شد و لبخند زد . جالب بود هیچی جز لبخندش نمی

دیدم) همه برام دست زدن . حتی اون مرد مرموز . با لبخند از اونجا رفت . همون جا روی شن ها نشستیم .

- تنها کاری که میگم بکنیم اینه که ..

رنگ همه پرید .

- بابا میخواستم بگم بشینیم تو ساحل تا داداشم بگه .

سیروان سرشو گذاشت رو پام .

سیروان : عرفان ؟

عرفان که همونطور که چشاش بسته بود جوابشو داد .

عرفان : هوم ؟

سیروان : تو از همه ی ما بزرگتری دیگه ؟

عرفان : هوم !

سیروان : خب تعریف کن که قضیه طلاق مامان و بابام چی بود !

احساس کردم عرفان تعجب کرد . تموم وجودم گوش شد .

فلش بک ۲۲ سال پیش

عرفان و سپهر مشغول گل بازی توی باغچه بودن . گلنساخاتون رو ایوون نشسته بود و با خشم و نفرت به سپهر که با

مهارت در حال ساختن ساختمان گلی بود ، نگاه می کرد . به پسر بچه ۷ ساله شیرین و بامزه ای که لپای سرخ و چهره

بچگونه ای داشت . عرفان با چشمای درشتش حرکات دست سپهر رو دنبال می کرد تا بتونه مثل اون ساختمان بسازه !

عرفان ۵ ساله بود ، اون دو مثل دو تا داداش بودن !

عرفان : من گرسنمه ! تو چی ؟

سپهر : نه .. من هنوزم دلم میخواد این ساختمون رو تموم کنم .

با صدای گلنسا هر دو از ترس پریدن !

گلنسا : فاطمه !! فاطمه !!

فاطمه عروس سوم اون خانواده بود . البته اول از همه ازدواج کرده بود . با پسر سوم خانواده (سهند) . بدو اومد !

فاطمه : بله خاتون ؟

گلنسا : پسر تو ببین ! داره به عرفان چیکار یاد میده !

فاطمه : بچه ان خاتون !

گلنسا : بچه ان که بچه ان ! پسر تو ببر تو خونه و حموم کن ! نمیخوام با اون دستای کثیف خونمو کثیف کنه !

فاطمه : بله خاتون !

فاطمه دوید تو باغچه و دست سپهر و عرفان رو کشید و برد تو خونه ! سپهر غر زد .

سپهر : مامان ! یکمش مونده بود !

فاطمه : مامان قربونت بره ! بیا بریم حموم . انقد غر نزن ! عزیز بشنوه تنبیهت میکنه !

سپهر : خسته شدم مامان ! این پیرزن خرفت خیلی اعصاب خورد کنه !

فاطمه : هیــــــــس ! ممکنه بشنوه !

سپهر : خب بشنوه !

فاطمه : چن دفعه بهت بگم پشت مادر بزرگت حرف بد نگو ؟ اون بزرگتره ! احترامش واجبه !

سپهر : هم من ، هم شما خوب میدونیم اون مامان بزرگ من نیست . کدوم مادر بزرگی اینجوری میکنه ؟

بغضشو قورت داد . آخه باباش گفته بود مرد گریه نمیکنه !

سپهر : دوست ندارم انقد اذیتت بکنه .. بسه دیگه !!

فاطمه : هیــــــــس !

فاطمه در اتاق و نگاه کرد .

فاطمه : سپهرم مامانی دردسر نساز . بیا ببرمت حموم بعد بشین درساتو بخون . آفرین پسرم ! مگه نمیخواستی مهندس

بشی ؟

سپهر : آره ول ..

فاطمه : خب باید به حرفام گوش بدی و درس بخونی به خاتونم کاری نداشته باش .

سپهر : ولی مام ..

فاطمه : بدو !

۲ ماه گذشت . یک روز سرد زمستونی بود و همه سر شام بودن .

گلنسا : فاطمه ! سهند !

فاطمه و سهند : بله ؟

گلنسا : وسایل سپهر رو جمع کنید چون میخوام بفرستمش فرانسه ! اونجا بهتر میتونه درس بخونه !

خلاصه که سپهر رفت . حتما این سوال پیش اومد که چرا گلنسا این کا را رو می کرد ؟ باید بگم گلنسا زن اول باقر بود . چون گلنسا به قول خودشون اجاقش کور بود ، خواهرای باقر براش دوباره زن میگیرن ! خیلی هم گلنسا رو اذیت می کنن ! اینطور میشه که گلنسا ازشون کینه به دل میگیره ! فاطمه هم دختر خواهرشوهر بزرگش بوده و منشأ اصلی اذیتاش ! سهند زودتر از بقیه ازدواج کرده بود و حاصل ازدواجش سپهر بود که چن ماهی میشد به فرانسه رفته بود . اون موقع که سپهر رفت فرانسه ، سهراب سه تا پسر داشت . یه پسر به اسم عرفان که ۵ سالش بود ، علیرضا که ۲ سالش بود و عرشیا که ۱ سالش بود .

سهیل یه پسر داشت که اسمش امیرعلی بود و ۳ سالش بود و یه دختر که اسمش النما بود و ۱ سال داشت . سهند هم پسرش سپهر بود . سهیلا هم هنوز ازدواج نکرده بود . خلاصه تنها کسی که اذیت میشد فاطمه بود و پسرش ! وقتی پسرش میره فرانسه ، افسرده میشه .

۲ سال بعد فاطمه برای بار دوم باردار میشه و با به دنیا اومدن دو تا بچه ی خوشگل و شیرین ، فاطمه قوای از دست رفتشو به دست میاره ! اون دو تا بچه اسمشون سیروان و سلنا بود . فقط ۱۱ نفر از قضیه سپهر و فرانسه رفتنش چیزی یادشون بود .

حاج باقر بزرگ خاندان ، گلنساخاتون ، خان جون (مادر واقعی سهند) ، سهراب ، مرضیه ، سهیل ، یگانه ، سهند ، فاطمه ، سهیلا و عرفان !

اون روز تولد ۷ سالگی سیروان و سلنا بود ! گلنسا دور از چشم همه وارد اتاق سهند و فاطمه میشه . پیرهن مردونه ای زیر تخت ولی جووری که در تیررأس دید باشه ، قایم میکنه ! این اتهام رو به فاطمه میزنه که تو خیانتکاری !

فاطمه : من نمی دونم اون لباس برای کیه !

گلنسا : پس تو اتاق شما چیکار میکنه ؟

فاطمه : شاید برای سهند باشه !

گلنسا : اون عطر سهند نیس که روشه !

فاطمه : شما تو اتاق ما چرا رفته بودید ؟

گلنسا : یعنی میخوای بگی من اونو اونجا گذاشتم ؟

فاطمه : امکانش هست والا شما که تو کل زندگی ما سرک کشیدید . خب این یکیم روش هرکاری از دستتون براومد

برای جدایی ما انجام دادید . آفرین چون ایندفعه تیرتون به هدف خورد . من دیگه خسته شدم . خستم کردید .

زن بیچاره تاوان کار نکرده را می داد و تنها کسی که از اصل موضوع خبر داشت ، عرفان بود . پسر بچه ۱۵ ساله ای که از تمام کارای گلنسا خبر داشت . فاطمه شبانه وسایلش رو جمع میکنه تا بره .

عرفان : زنمو شما نباید بری من دیدم که عزیز چیکار کرد .

فاطمه : من خودم می دونم .

عرفان : زنمو بچه ها چی ؟ سلنا ؟ سیروان ؟

فاطمه : مراقبشون باش .

عرفان : اما زنمو بهتره یکیشونو ببری .

فاطمه : چی میگی پسرم ؟ من دو تا خواهر و برادر و از هم جدا کنم ؟

عرفان : حداقل اینه که یکیشون پیشتون راحت زندگی میکنه .

فاطمه : و اون یکی ؟

عرفان : مسلما اذیت میشه . ولی من حواسم هست بهشون .

فاطمه : سلنا رو می برم .

عرفان : اما سلنا خونه ی ماست . نمی تونید اونو ببرید که .

فاطمه : میشه سیروان رو آماده کنی ؟

فاطمه همون شب به کمک عرفان ، همراه سیروان از اون خونه میره !

فردای اون روز غیابی طلاق میگیره . طلاقشون زود انجام میشه ، چون سهند اتهامات گلنسا به فاطمه رو دیده بود و باور

کرده بود . اما از بحث فاطمه با گلنسا خبر نداشت . تنها کسی که خبر داشت ، عرفان بود ! یک ماه کامل اون دختر

کوچولو که به خاطر کینه مادر بزرگش تو یه شب برادر و مادرش رو از دست داده بود ، زیر رنج و عذاب دروغ های

گلنسا به شونه های پسرعموش تکیه میکنه و بالاخره با دروغ های گلنسا به شیراز فرستاده میشه !

درست زمانی که گلنسا بانگ شادی شو بلند کرده بود و خوشحال بود از اینکه از دست فاطمه و بچه هاش راحت شده ،

سهند نگران و پشیمون ، دنبال دخترش میگردد ! تکدونه دختری که با بی فکری از دستش داده بود .

سهند : عزیز ، بزرگی درست ، احترامت واجبه درست ، سنی ازت گذشته درست ، موهاتو تو آسیاب سفید نکردی اونم

درست ، صلاحمو میخوای بازم درست . د آخه بگو دخترمو کجا فرستادی ؟

همینطور داد می زد و وسایل زینتی خونه گلنسا رو میشکوند . تو خونه خودش که دیگه چیزی نمونده بود . بالاخره بعد از

۱۱ سال دخترشو پیدا میکنه !

پدری شکسته ، فرسوده و خسته بعد از ۱۱ سال دوری به آروم جونش میرسه !

اما فاطمه با محبت زیاد پسرشو بزرگ میکنه . سختی های زیادی و تحمل میکنه ! اما تو اون ۱۱ سال ، اثری از سپهر

بیچاره پیدا نمیشه! سپهری که تک و تنها بیشتر از ۲۲ سال توی فرانسه چیکار می کرد ؟ آیا هنوز زنده بود ؟

فصل چهارم

سیروان سرش روی پام بود و خوابش برده بود . یه ساعت بعد از حرفای عرفان خوابش برده . عسل و عرشیا که ۵ دقیقه بعد از اتمام حرفای عرفان رفتن تا بخوابن . علیرضام بعداز نیم ساعت بهشون پیوست .

النا تو بقل امیرعلی خوابش برده بود . فقط من بیدار بودم و امیرعلی و عرفان . روی شن ها نشسته بودیم و داشتیم موج های آروم دریا رو تماشا می کردیم . موهای سیروان رو نوازش می کردم . مثل یه پسر بچه ، آروم خوابیده بود .

عرفان : من میرم بخوابم . امیدوارم سپهر خیلی مغز تو پر نکنه ! نمی تونی پیداش کنی منو علیرضا خیلی سعی کردیم .
- مگه میشه ؟

عرفان : ببین سلنا .. فرانسه کوچولو نیس بزرگ تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی . ما حتی نمی دونیم تو کدوم شهره .. مهدوی گفت نمی دونم .

- مهدوی کیه ؟

عرفان : وکیل بازنشسته عزیزه که .. اووم .. اون کمک کرد بهمون تا مامان و برادرتو پیدا کنیم . ولی گفت اثری از جایی که قبلا سپهر رو فرستادن نیست .

- مگه میشه ؟ ... یعنی داداشم ..

عرفان : فک میکنم آره ..

نفسم رو فوت کردم . ندیده این داداش دوس داشتینم رو دوس داشتم . عرفان کاغذی بهم داد که دیدم یه عکس از یه پسر بچه شیرین با لبای خندونه . خیلی شبیه من بود خیلی ..

- این کیه ؟

عرفان : داداشت .

- چقد شبیه منه !!

عرفان : آره تو خیلی شبیهشی ... شب بخیر .

- شب .. بخیر .

امیرعلی : شبت بخیر!

عرفان : شب تو هم .

عرفان راه ویلا رو در پیش گرفت . همچنان محو تماشای داداشم بودم .

امیرعلی : تو هم بهتره بری بخوابی !

به سیروان اشاره کردم .

امیرعلی : نمیشه که تا صبح اینجا بشینی ! بیدارش کن .

خواست النا بیدار کنه که گفتم :

- امیرعلی ؟

امیرعلی : بله ؟

- از دست من ناراحتی ؟

امیرعلی : نه چطور ؟

- آخه یه جوری برخورد میکنی !

دستی به زخمش کشید . آهان پس به خاطر اونه ! یکم جا به جا شد .

امیرعلی : ماه دیگه عروسیمه !

حسادت کل وجودم و گرفت . ولی من به حفظ ظاهر عادت کرده بودم . لبخند تصنعی زدم .

- خوشحالی ؟

امیرعلی : کدوم آدمی واس روز عروسیش ناراحت میشه ؟

- احساست برام مهمه ! حس میکنم همچینم خوشحال نیستی !

امیرعلی : چرا این سوال رو می پرسی ؟

- گفتم که حس می کنم خوشحال نیستی .

امیرعلی : اون فقط یه حسه .

- که مطمئنم واقعیه . امیرعلی چته ؟

امیرعلی : دیگه منو امیرعلی صدا نکن .

تعجب کردم .

- چرا ؟

امیرعلی : خانومم منو امیرعلی صدا میکنه میخوام فقط اون تک باشه !

دلخور شدم . خیلی زیاد و از این کارش کفرم در اومد .

- به من چه . من عادت دارم و ترک عادت موجب مرض است .

دیدم صدایی ازش در نمیاد گفتم لابد رفته . برگشتم جایی که نشسته بود رو نگاه کردم که دیدم هنوزم نشسته و موج ها

رو تماشا میکنه !

- گفتی خوابت میاد !

امیرعلی : بعضی علاقه ها به زور به وجود میاد !

متوجه شدم اصلاً حرف منو نشنیده شایدم شنید و خودشو زد به نشنیدن .

- یعنی تو الان نگار رو دوس داری ؟

امیرعلی : خب حسایی بهش دارم ! ولی به زودی مجبورم دوشش داشته باشم . اون خیلی خانومه و باوقاره . اما گاهی دلم میخواد خیلی حرصشو در بیارم . گاهی اوقات به خاطر اینکه قبول کرده باهام ازدواج کنه ، باعث میشه ازش بدم بیاد . منم از این رو اذیتش میکنم . خیلی چیزا میگم که به مزاجش خوش نیاد .

- درست میشه !

چقد اینکه کسی که دوشش داری کنارت بشینه و از کسی که دوشش داره برات تعریف کنه سخته ! خیلی سخته !!

- تو که گفتی دوشش نداری .

- هنوزم میگم .

- پس این جمله بالایی چی بود ؟

- خب من اینو فقط گفتم . دوشش ندارم و تو اینو خوب می دونی . من فقط ازش خوشم میاد .

- آره می دونم دوشش نداری .

- اون جمله فقط برای قشنگی بود .

- بله..

امیرعلی : من خوابم میاد . میرم بخوابم .

النا رو بقل کرد و برد . سیروانو صدا زد و فرستادمش بره خوابالو رفت تو ویلا . منم از حصارای که با درختای قطور و رشید ساخته شده بود رد شدم و رفتم سمت ساحل عمومی . نشستم و دمپائیمو درآوردم و پامو دراز کردم . موج های که آروم به ساحل میرسیدن میخورد به انگشتای پام . دلم میخواست گریه کنم . راست و حسینی گفت باید دوشش داشته باشم .

بغضم رو فرو دادم . صدای پایی شنیدم ولی حسش نبود برگردم ببینم کیه . گرچه هوا اونقد تاریک بود که میخواستمم نمی تونستم ببینمش . با فاصله یه نفر کنارم نشست . صدای گیرایی داشت .

مرد : دلت میخواد گریه کنی ؟

« همیشه که نباید حرف زد . گاهی باید سکوت کرد ، حرف دل که گفتنی نیست ، باید آدمش باشد کسی که با یک نگاه کردن به جفت چشمت تا ته بغضت را بخواند »

مستقیم زل زدم تو چشماش . هوا تاریک بود . من فقط می تونستم برق چشماشو ببینم . چیز دیگه ای معلوم نبود .

مرد : حالت خوبه ؟

- نه خوب نیستم .

« کم نیستند آدم هایی که حالت را می پرسند ، اما کم هستند آدم هایی که بتوانی به آن ها بگویی نه خوب نیستم !! »
صداش خیلی قشنگ بود . مخورد یه پسر ۲۳ یا شایدم ۲۴ساله باشه .

مرد : می تونم اسمتو بدونم ؟

- چه فرقی می کنه ما که همو دیگه نمی بینیم !

مرد : اینم حرفیه !

بلند شدم و راه اومدرو برگشتم و رفتم تو ویلا . رفتم طبقه دوم که اتاق من بود . درست روبروی اتاق امیرعلی ! صدای امیر میومد .

امیرعلی : آره عزیز دلم !

امیرعلی : نه این چه حرفیه ؟

امیرعلی : اگه دوس داری !

امیرعلی : نه من حرف

از جلوی اتاقش کنار رفتم تا مکالمه عشقولان شو که با عشقش بود نشنوم . سرم که به بالشت رسید ، چشم سنگین شد .

مثل همیشه 10 دقیقه قبل از بیدار شدن صداهای اطرافمو میشنیدم . ایندفعه هم شنیدم اما تعجب کردم صدای امیرعلی بود .

امیرعلی : آه .. داری اعصابمو بهم میریزیا ...

امیرعلی : بعدم میگی چرا اعصابت تشنجیه !

صدای صحبتش آروم بود . چشمامو که باز کردم خداحافظی کرد . اومد سمتم و بالبخند گفت :

امیرعلی : سلام دخترعمو .. میخواستم بیدارت کنم .

پس فک میکنه من دیشب باهاش آستی کردم . هه فک کردی من اصلاً دیشب رو یادم نیس !

گره روسریمو شل کردم . دیشب لباسمو عوض نکرده خوابیدم . شالم رو هرچی گشتم پیدا نکردم یه روسری سرم انداختم

تا کسایی مثل امیرعلی که مث گاو میان تو اتاقم غافلگیرم نکنن . با اخم مصلحتی و خیلی سرد گفتم :

- با اون صدایی که تو اتاق من حرف میزدی و میخندیدی آقاجون با گوش کم شنواشم بیدار می شد .

خوب می دونم می دونست صداس بیدارم نکرده ، اما چیزی نگفت .

ولی قیافه خندونش در عرض ۲ ثانیه به اخم وحشتناکی تبدیل شد . چشاش سرد شد . یه پوزخند اومد گوشه لبش .

یه طوری نگاه می کرد که من فقط می تونستم یه چیز معنیاش کنم . « عه ؟ دارم برات » . با صداس حواسم جمع شد .

امیرعلی : هه .. چه بهتر !

خواست بره بیرون که گفتم :

- بار آخرت باشه میای تو اتاقم .

درو باز کرد رفت بیرون و محکم بستش ! این چشه ؟ داد زدم :

- مگه در طویلس ؟

اونم داد زد :

امیرعلی : فرقی نداره ، وقتی توئه گاو توشی !

گاو؟! بهت نشون می دونم . رفتم یه دوش گرفتم و یه تونیک بلند سرمه ای پوشیدم که سر آستیناش و یقش گل ریز و درشت مشکی داشت . یه شلوار لوله تفتگی مشکی پوشیدم با شال هم‌رنگش . مدل موهامم که طبق معمول بافت بود . اکثر لباسام سرمه ای بود چون من عاشق رنگ های تیره و مخصوصا سرمه ایم . از پله ها اومدم پائین . عسل داشت کتاب میخوند و عرفان و عرشیا پی اس بی بازی میکردن . نشستم رو مبل پهن و نرم نزدیک در ورودی ! از حموم طبقه پائین صدای خنده عرشیا میومد . سوالی به طرف عرفان و علیرضا برگشتم و متعجب نگاه کردم .

- این چرا اول صبحی میخنده ؟

عرفان دست از بازی کشید .

عرفان : سلام صب شمام بخیر .

به حالت پوکر فیس نگاهش کردم که خودش فهمید من الان جواب سوالمو میخوام .

علیرضا : داره سنگ پا میکشه !

بقی زدم زیر خنده . از خنده رو مبل به خودم می لولیدم . نفسم بالا نمی اومد . عادتت بود .

- انصافاً .. این پسره ... خیل .. سی .. ج .. جوکه !

همینطور بی وقفه می خندیدم ، النا و امیرعلی و سیروان از بیرون اومدن . النا با تعجب نگاه می کرد و امیرعلی عصبی و سیروان با لبخند . النا نگاه متعجبشو به عسل دوخت .

النا : این چشه که دوباره به خودش میلوله ؟

عسل کاملاً خونسرد بود . یه قلوپ از نسکافشو خورد و گذاشتش رو میز .

عسل : داره به عرشیا می خنده .

سیروان : عرشیا ؟ چرا ؟

عسل : چون داشت به خاطر سنگ پا زدن میخندید .

با این حرفش بیشتر تو خودم جمع شدم و بلندتر خندیدم . النام شروع کرد به خندیدن . امیرعلی نگاه چپی همراه اخم بهم کرد که از چشم سیروان دور نموند و سیروانم رو به امیرعلی اخم کرد . امیرعلی حواسش نبود . خواست خونسرد جلوه کنه که زیادم موفق نبود . پوزخندی نشست گوشه لبش و با حرص رو به من گفت :

امیرعلی : رو آب بخندی !

واسه اینکه حرصش بیشتر دربیاد بلندتر خندیدم و بین خنده گفتم :

- رو ... مب ... ل ... بیشتر ... کیف .. مید..ده

تیرم به هدف خورد . قیافه ای که سعی می کرد خونسرد جلوه بده ، با این حرف مثل بادکنکی که بادش خالی میشه شد . دید اگه همونجا وایسه بیشتر حرصش میدم ، کیسه ها رو تو دستش فشار داد و به سمت النا که پشت سرش داشت از خنده خودشو می زد ، چرخید . النام مثل من عادت داشت . البته به قول خودش انرژیشو تخلیه می کرد . اگر این کار تمام انرژیشو تخلیه نمی کرد ، هر کی که نزدیکش بود رو می زد .

امیرعلی : النا ... پاشو !!

النا از خنده قرمز شده بود و نمی تونست خودشو کنترل کنه ! سیروان با لبخند کیسه هایی که دست النا بود و الان رو زمین ولو شده بود رو برداشت و همراه امیرعلی رفت . آروم آروم خندم فروکش کرد و به یه لبخند پر رنگ تبدیل شد . بلند شدم تا ویلا رو دید بزنم . یه ویلای نسبتا بزرگ و شیک . یه پذیرایی ۲۰۰ متری که با جدید ترین وسایل دیزاین شده بود . از در ورودی که داخل میشدی سمت راست یه سالن بزرگ بود که توش تی وی و مبلمان سلطنتی بود و بالا تر از اون آشپزخونه و کنارش یه راه پله . روبروت به سمت یه در دیگه میرفت که میرسید به ساحل اختصاصی ! سمت چپ راه پله بود . راه پله پهن و درازی که تا برسی بالا جونت رو میگرفت :) وقتی از پله ها بالا میرفتی ، میرسیدی به طبقه دوم و ۱۲ تا اتاق !

یه راهرو که سمت چپش اتاق پسرا و سمت راست اتاق دخترا بود و آخر راهرو یه پنجره قدی بزرگ که نور آفتاب رو کاملا تو راهروی پهن و دراز پخش می کرد . اتاق اول از سمت چپ خالی بود و دومی برای عرفان ، سومی علیرضا ، چهارمی عرشیا ، پنجمی سیروان و آخری امیرعلی . از سمت راست هم سه اتاق اول دیزاین شده اما خالی بود . چهارمین اتاق برای غسل و پنجمی برای النا و آخری هم برای من بود . بین تمام اون ۱۲ تا اتاق ، اتاق من و امیرعلی که روبروی هم بود ، بزرگتر بود و به جز پنجره به حیاط های اطراف ویلا ، پنجره ای هم به سمت ساحل اختصاصی داشتن . فقط اتاق ما که به پشت خونه پنجره داشت ، بالکن هم داشت . همه ی اتاقا دیزاین شده به سلیقه صاحباشون بود و تخت دو نفره داشت تا یه روزی هر کدوم از ماها با زوجش هم بتونه تو اتاقش بمونه !

این ویلا هم جزوی از ثروت هنگفت آقاجون بود . به سمت اتاقم رفتم و درشو باز کردم و رفتم تو . دیوارای اتاقم که به رنگ سفید بود و یه قسمتی از اون چهارخونه ریز سفید و مشکی بود ، اولین چیزی بود که جلب توجه می کرد . بعد از اون تخت بزرگ دونفرم که گوشه اتاق درست کنار در ورودی قرار داشت و یه روتختی بزرگ سفید داشت با کوسن های کوچیک و بزرگ سفید و مشکی . یه لوستر مکعبی از سقف آویزون بود و ازش پروانه های مشکی و سفید آویزون شده بود و با آباژور کنار تختم ست بود . یه عسلی کوچیک و جمع و جور مشکی هم رنگ پایه تختم کنار تخت بود . کنار تختم پنجره قدی بزرگ قرار داشت که همون در بالکن بود . پرده سفید حریر ازش آویزون بود و گلپای مشکی ریزی هم روش نقش بسته بود . سمت چپ پنجره بزرگ اتاقم ، یه میز آرایش جمع و جور مشکی بود و در حمام . روی میز آرایشم چیزی جز لاک مشکی و یه عطر چیز دیگه ای نبود . پرده اتاقم رو کشیدم و اومدم بیرون . اتاقم کاملا تاریک شد . منم که از تاریکی می ترسیدم ، چراغو روشن کردم و رفتم سمت آباژور . روشنش کردم و چراغ اتاق رو خاموش کردم و رفتم طبقه پائین . عرشیا هنوز تو حموم بود . غسل که کتاب میخوند و علیرضا جاشو داده بود به سیروان و گوشه ای نشسته بود . النا تو آشپزخونه بود و از امیرعلی خبری نبود . رفتم تو آشپزخونه که النا جیغی کشید و بیرونم کرد .

- این چش شده ؟ چرا جیغ جیغ میکنه ؟

علیرضا : میخواد امروز با داداشش آشپزی کنه ! صبحونمونو میخواد درست کنه !

- آها ... هنرنمایی دیگه ؟

علیرضا : آره همون !

لبخندی زدم . کنار علیرضا نشستم . عرشیا از تو حموم که زیر پله ها بود ، اومد بیرون .

عرشیا : سلام برویج !!

با دیدن عرشیا دوباره یاد خندیدنش افتادم و پوکی زدم زیر خنده !!

عرشیا : وا چی شده ؟ چرا میخنده ؟ چی دیده ؟ زپیم بازه ؟ پیرهئم پارس ؟ خشتکم جر خورده ؟ یه ور تهریشم مونده ؟ موهام و با تیغ رد کردم ؟ شلوارمو برعکس پوشیدم ؟ تیشترتم عکس دخترونس ؟ د بگو دیده جونم به دهنم رسید . با حرفاش انقد خندیده بودم که نفسم بالا نمیومد . دستمو گذاشته بودم رو سینم و هی یکی در میون سرفه می کردم و بعدش می خندیدم . توجه سیروان و عرفانم جلب شد .

سیروان : چی شده ؟

عرشیا شونه ای بالا انداخت که من بیشتر خندم گرفت . فقط تونستم به عرشیا اشاره کنم و بگم :

- ایند او ... از ... جـ لـو ... چـ ... شـم م ... دو ... ر کُ ... نید ... دـک قَـ .. ک ..

عرشیا باخنده رفت طبقه بالا . یه تیشترت سورمه ای جذب پوشیده بود با شلوار سرمه ای . آروم آروم خندم بند اومد .

- این چرا اینجا رفته بود این حموم ؟

علیرضا تکیشو به پشتی میل نرم داد .

علیرضا : دو ..

عرشیا : بذار خودم بگم . داشت ...

- نه تورو قرآن تازه حالم خوب شده .. علیرضا بگو داداش .

علیرضا لبخندی به قیافه عرشیا که لباسو جمع کرده بود و مثل بچه ها دست به سینه و اخمو رو صندلی نشسته بود ، زد .

علیرضا : دوش رو برداشته باهاش آهنگ بخونه زیاد کشیده اون شلنگش دراومده و لولش ترکیده . اومده بود پائین .

عرشیا همونطوری اخمو و لب غنچه گفت :

عرشیا : اصلنم تعریف کردنت حال نداد . دخترعمو خودم تعریف کنم ؟

دستاشو به هم گره کرده بود و زیر چونس گذاشته بود . لباسو غنچه کرد و مظلوم نگام کرد .

- باش .. چه کنیم که دلمون نازکه . یدونه پسرعموی باهال بیشتر نداریم که .

لبخند زد و بلند شد . دستاشو به هم مالید و با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن . با ناز و ادا تعرف می کرد و

حرکاتی که تو حموم انجام داده بود رو انجام می داد . انقد خندیده بودم اشک از چشمم میومد .

- اه اه اه .. این دیگه چیه ؟ چرا این شکلیه ؟

عرشیا : وا ... شبیه ان مرغه !!

عرفان : عرشیا ...

عرشیا : چیه خوو ؟ راس میگم دیگه نیگا کن رنگشو !!

- راس میگه دیگه عری جون !!

عرفان : عری جون و زهرمار .

همه خندیدن جز امیرعلی برج زهرمار ..

- عه .. بی ادب نشو دیگه عری جون !!

دوباره همه به لحنم خندیدن . جز اون برج ...

علیرضا : چقد ایراد میگیرید . به این ...

النا با خوشحالی چشم بهش دوخت . علیرضا یه چشمکی به طرف من و عرشیا پرت کرد و خبیث لبخند زد .
علیرضا : به این بد ریختی و بدمزگی ... اصن این خوردن داره که میخواید روش ایرادم بذارید؟!
همه پوکیده بودیم از خنده . همه ذوق و شوق النا و امیرعلی واس پختن اون پن کیک خنثی شده بود .

النا : برید بمیرید بابا .. ما رو باش واس چه قومی غذا درست کردیم .

امیرعلی : گفتم لیاقت ندارن .. گوش نکردی حالا بفرما تحویل بگیر!

عرشیا : لیاقت داشتنم لیاقت میخواد که ما نداریم . گرچه عرضه هم میخواد که ما نداریم . وای پس ما چی داریم ؟

قیافشو شبیه کسایی که ترسیده بودن کرده بود . پوکیدیم از خنده .

عرشیا : حالا چون توهم تو پختنش دست داشتی یکم میخوریم عشقم .

با این حرفش هممون خندیدم و بعدش من و عرشیا یه گاز فسقلی زدیم و باهم تفش کردیم بیرون ! اصلا دلم نمیومد

تفش کنم انقد خوش مزه بود .

من و عرشیا : مزه کون مرغ میده !!! چقد شوره ؟

علیرضا : همینه دیگه از قدیم گفتن آشپز که دوتا شد آش یا شور میشه یا بی نمک !

خلاصه انقد النا و امیرعلی رو واس اون پنکیک خوش مزه اذیت کردیم که قهر کردن رفتن تو اتاقشون . مام حمله کردیم

رو غذاها !!

- آخ شیکمم ... چقد خوش مزه بود !!

عرشیا : آره والا !! اصن دلم نمیومد تفش کنم . دیوٹ چه طعمی داشت .

- آره ..

چشمم خورد به النا که پشت در بود . قایم شده بود . اشاره ای به النا کردم . همه برگشتن و دیدنش . همه پشت به در

نشسته بودن و من به اُپن تکیه داده بودم .

- ولی از حق نگذیریم مزه گه میداد .

عرشیا : من نظری ندارم !

آروم نزدیک در شدم و یهو بازش کردم . النا افتاد تو و امیرعلی روش .

النا : اوووخ کمرم لهید د !! پاش و !!!

امیرعلی : خب بابا !

با خنده کوچولویی از کنارشون رد شدم . رفتم سمت راه پله های سمت راست آشپرخونه رفتم . شبیه تونل تاریک بود که

بالاش یه نور کوچولو بود . چراغ کنارشو روشن کردم . آروم پله های زیاد اونجا رو بالا رفتم . روی دو تا دیوارای کنار پر

بود از عکسای آقاجون ، خانجون و گلنسا که ژست های سلطنتی گرفته بود با عصا و پیرهن های پر منجوق .

رسیدم به سر پله ها و یه نفس عمیق کشیدم .

- چقد پله !!

به پائین پله ها نگاه کردم . کی میخواد این همه راهو بره ؟ به راهم ادامه دادم که کسی صدام کرد . وقتی برگشتم با چهره

کمی گرفته النا روبرو شدم .

النا : سلنا ؟

- جونم خواهی ؟

النا : بیا بریم ساحل !

- همیشه بعدا بریم ؟!

النا : خواهش می کنم باید باهات حرف بزنم .

شروع کردم به پائین رفتن از پله ها ! النا سنگ صبور من بود . وقتی بچه بودیم ، خیلی بهم نزدیک بودیم . تموم رازای منو می دونست و تموم رازاشو می دونستم . البته ۱۱ سال پیش چون الان بزرگترین رازامو هیچکس نمی دونه حتی ماهرخ . رسیدم بهش و دست همو گرفتم و رفتیم ساحل . عسل رو ایوون ساحل اختصاصی نشسته بود و مشغول مطالعه بود . رفتیم سمت پشت حیاط که فقط از پنجره اتاق ما دید داشت . حتی عسل هم دیدی به ما نداشت . روی تخته سنگ بزرگ و صافی نشستیم . النا هم کنارم روی زمین نشست . قیافش خیلی گرفته بود . این یعنی یه چیزیش هست .

- الی ؟

النا : هوم ؟

دیدی گفتم ؟! وقتی میگه هوم یعنی حالش اصلا خوب نیست !

- چیزی شده آجی ؟

همین حرفم کافی بود که بزنه زیر گریه . نگفتم یه چیزیش هست ؟ از تخته سنگ پائین اومدم و کنارش نشستیم . سرشو بقل گرفتم . با دستاش صورتشو پوشونده بود . بعد از یه ربع گریه زاری که واقعا اعصابمو بهم ریخت ، سرشو بلند کرد و یه نگاه تشکر آمیز بهم انداخت . لبخندی زد .

- الی جونم ؟

النا : جانم ؟

حالش خوبه !

- خالی شدی ؟ بهتری الان ؟

النا : مرسی .. آره !

لبخند بی جونی زد . از تو بقلم بیرون آوردمش !

- حالا نمی خوای تعریف کنی چت بود ؟

یه نفس عمیق کشید و از رو زمین بلند شد . راهشو به سمت ساحل کج کرد و آرام شروع کرد به حرکت کردن .

النا : بریم نزدیک آب بشینیم ؟

صداش به قدری آرام بود که حس کردم اصلا چیزی نگفت .

- باشه !

می دونستم آب دریا بهش انرژی مثبت می داد . رفتم کنارش و دست تو دست هم آرام آرام به سمت ساحل رفتیم . به شنها که رسیدیم دمپایی ابری هامو درآوردیم . یکم عقب تر از جایی که موج میومد نشستیم . اما به خاطر قد بلندم موج ها پامو نوازش می کرد .

النا : هفته دوم دانشگاهم بود . خیلی عجله داشتم و مدام به جون خودم غر می زدم . حواسم به راهم بود و سرم تو کیفم که خوردم به یه نفر . هر دو تعادلمون رو از دست دادیم . اون آقا منو هم نگه داشت تو بقلش اما تمام جزوه هام ریخت رو زمین .

یا خدا ... آبروم رفت . سریع از بقلش اومدم بیرون و نشستم پیش جزوه هام . فقط خدا خدا می کردم کسی ما رو ندیده باشه ! از ترس اینکه کسی منو ببینه سرمو نمی تونستم بالا بیاوردم .
آقاهه : خوبین خانوم ؟

وایی ... این که هنو اینجاس ! ایندفعه از خجالت نمی تونستم سرمو بالا بگیرم ! دست بردم طرف جزوه هام که هر کدوم یه طرف افتاده بود !

- ب ... بله !

چن تا برگرو برداشتم که نگاهم به ساعت افتاد . یه رب از کلاس گذشته بود . تو این دو هفته اصلا سر این کلاس نرفته بودم . تمام مشکلاتم ساعتش با این کلاس یکی شده بود . سارا میگفت یه استاد جیگر داره این کلاس !! سرمو آوردم بالا که یهو باهاش چشم تو چشم شدم !

- ش .. شما هنوز ن ... نرفتین ؟

آقاهه : چرا رفتم !

لبخندی تمسخر آمیز بهم زد . منم که لبخندشو دیدم دوباره به جلد پروم برگشتم و اضطرابم یادم رفت !

- اضافه می کنم شما چرا هنوز نرفتین ؟

آقاهه : شما فضولی ؟

- نه فقط میخواستم برگمو بردارم !

یهو برگمو از زیر پاش کشیدم که تعادلشو از دست داد و خورد زمین . منم با لبخند پیروزمندانه بلند شدم و به سمت کلاسم دویدم . در زدم و رفتم تو کلاس ! آماده بودم که معاضه (معازه ، معاذه اصلا هر چی) بشم ، چون سارا گفت یکمی بد اخلاق و جدیه تو کارش ، ولی کسی توی کلاس نبود . منظورم از کسی استاد بودااا .. سارا تو ردیف دوم و درست وسط برام جا گرفته بود . نشستم پیشش .

- اه سارا .. بزمن پسررو دو شقه کنمااا ...

سارا : کدوم پسره ؟!

همه ی قضیه رو براش تعریف کردم . یهو صدای در کلاس اومد . همه جا رو سکوت گرفت و اون پسره اومد تو . زیر لب گفتم :

- اه .. ایکبیری !

اینکه همه ی بچه ها که از نصف بیشترشون دختر بودن به پاش بلند شدن ، منو یه پسر جوون دیگه رو متعجب کرد و اینکه نشست رو صندلی استاد ، شرمزدم کرد .

- هووووووف ...

سارا : چی شده ؟

- اه سارا این پسره همونه ..

سارا : کدوم ؟!

- همونی که خوردم بهش !!

سارا : گاو ت زائید بد جور !!

آقاهه (استاد) : خب مثل اینکه امروز دانشجو های جدیدی داریم ! البته جدید نیستن دو هفته ای میشه سر کلاس نیومدن !

و با تکون دادن سر و پوزخند به من نگاه کرد . منم لجم گرفت . دوباره زیر لب بدبیراه بهش گفتم .
آقاهه : ببخشید خانوم فاصله زیاده متوجه نشدم . لطفا بلند شید و دوباره بلند طوری که صداتون به من برسه صحبت کنید .

هه .. فک کردی می تونی منو ضایع کنی ؟ لبخند زدم و بلند شدم .

- هیچی استاد ... فقط گفتم وقتی واس این کلاس نداشتم !!

سارا پهلومو نیشگون گرفت . فقط تونستم لب پائینمو به دندان بگیرم . خیلی بد نگاهم کرد . اخمی کرد و خیلی جدی کتشو مرتب کرد که نگاه به پیرهن سفیدش افتاد . خاک تو سرم ... جای رژ قرمز خیلی قشنگ رو کتس مونده بود . طوری که انگار نقاشیش کرده بودن . رد نگاهم و گرفت و رسید به پیرهنش . بعد به طوری واقعا سریع با اخم برگشت طرفم . منم سعی کردم ریلکس باشم . شونه ای بالا انداختم و نشستم .

استاد : خب اول از همه با نام خدا کلاسو شروع می کنم . من فرزاد فرهمند استاد این واحد شما هستم . این معرفی برای دو شاگردی هستش که وقت اومدن سر کلاس من رو نداشتن .

سرمو با لبخند خم کردم که از چشمش دور نموند . حرصش دراومد .

فرزاد : خب آقای محترم خودتونو معرفی کنید و دلیل تاخیرتون رو بگید .

پسره : مرساد آریا هستم . دلیل تاخیرمم خصوصی متاسفانه .. اما برا خنده ام که شده میگم من اصلا نمی دونستم این کلاس رو برداشتم .

همه پوقی زدن زیر خنده . نوبت من بود .

فرزاد : و شما خانم ؟

متین از جام بلند شدم .

- الانا مهران هستم . دلیل تاخیرمم گفتم . وقت اومدن سر این کلاس رو نداشتم . تموم تایمام پر بود .

فرزاد : خانم مهران ! شما مثل اینکه خیلی تأیید بر این دارید که وقت کلاس منو ندارید . می تونید از در برید بیرون و سومین اتاق سمت چپ ، درستون رو حذف کنید . و درضمن سر کلاس من از کلمات انگلیسی استفاده نکنید . متوجه شدید ؟

لبخند زدم . مغروری و جدی ولی من الانا آقا فرزاد . لامصب عجب اسمیم داره ... به همین منوال گذشت و من هر روز حداقل سه یا چهار بار با فرزاد سر کلاس دعوا می کردم . ولی دیگه روزای آخر راحت تر بودیم .

فرزاد : مهران ... لطفا با خانوم ساجدی بحث نکنید .

- آخه استاد شما بگو ... این صندلی مگه جای نشستن منه؟! درست جلو چستونه ... خودتون بگید جای منه؟! من

چطوری اینجا حرف نزنم آخه ؟

خندید و اشاره کرد بشینم . نشستم و خلاصه کلاس در حال تموم شدن بود . هلیا یکی از چندش آورترین دخترای کلاس ، مثلا میخواست توی سطل زباله آشغال بریزه و مثلا دقت کنید و «مثلا» پاش پیچ خورد و افتاد تو بغل فرزاد . فرزادم ریلکس کمکش کرد . منم که حسابی جری شده بودم و دلیلشو خوب می دونستم ، کولمو برداشتم و جلوی چشمای عصبی و ناراحت فرزاد از کلاس رفتم بیرون ! من مطمئن بودم که توی اون ۱ ماه و خورده ای کلاس ، ازش خوشم اومده بود . به عشق توی یه نگاه اعتقاد نداشتم و حتی جرئت نمی کردم بگم دوش دارم . فقط ازش خوشم میومد . همینطور رفتم و رسیدم به حیاط که دیدم یه نفر داره صدام میزنه !!

فرزاد : خانوم مهران !!!

خانوم مهران ؟ رسید بهم .. سریع چرخیدم طرفش !

- بله ؟

فرزاد : من دوست امیرعلیم ... داداشتون .

تعجب کردم . تعجبی که حدش خیلی خیلی بیشتر از خیلی بود . ولی به روم نیاوردم .

- خب ؟ به من چه ؟!

ایندفعه فرزاد تعجب کرد . ولی سعی بر قایم کردنش نداشت .

فرزاد : چیزه ... خانوم بهران ..

- مهران هستم .

هول شده بود . یعنی چی میخواست بگه ؟!

فرزاد : چرا .. چرا یهو از کلاس رفتی بیرون ؟ به خاطر هلیا ؟!

سرمو انداختم پائین که حرص خوردمو نبینه ! به من میگه خانوم مهران اونوقت اون هلیا .. نه توروخدا بگو هلی جون ..

- من برای چی باید به خاطر اون دختره نجسب ولولو از کلاس برم بیرون ؟ قبلتم گفته بودم که وقت ندارم . امروزم

اومده بودم که جزوه بگیرم .

سکوت کرد . اه .. مسخره یه چیزی بگو دیگه ! الان میفهمه اون کلمه مسخره رو گفتم . ولولو ...

- آقای فرهمند من وقت ندارم .. کاری ندارید من برم !

فرزاد : چرا چرا کار دارم ...

این چشه ؟ به جان خودم هولم !!

فرزاد : چیزه ... میشه بیشتر آشنا بشیم ؟! من راستش اه لعنتی چه سخته چیزه دیگه ... فهمیدی چی گفتم دیگه ...

مگه نه ؟

چی ؟! فرزاد ... از من خواست بیشتر آشنا بشیم ؟

- من متوجه نمیشم استاد !؟

یهو رنگ عوض کرد با این حرفم . انگار استرسش رفع شد .

فرزاد : بیرون از کلاس فرزادم ... درخواست آشنایی دادم ...

شونه ای بالا انداختم . و راهمو ادامه دادم . فک کنم خودش فهمید باس ناز بخره ...

فرزاد : الــــــــــــنا ...

خلاصه که ما پنج سال کامل باهم دوست بودیم . یه طوری عاشق همدیگه شدیم که اگه یه شب باهش صحبت نمی‌کردم خوابم نمی‌برد . به قدری دوسم داشت و دوشش داشتم که می‌ترسیدم به امیر بگم و اون اجازه نده باهم باشیم . سر تو درد نیارم ماه پیش با سارا رفته بودیم کوروش . داشتیم می‌گشتیم که دیدم چشم سارا یه جا خشک شد .. اون تو ...

النا یهو زد زیر گریه ! وا این که دو دقیقه پیش داشت با خاطراتش می‌خندید . بقلش کردم و سرشو بوسیدم .
- الی جونم ؟ چت شد یهو ؟!

از بقلم اومد بیرون . اشکاشو پاک کرد . صاف نشست و به دریا زل زد .

النا : سارا داشت به داخل یه کافی شاپ نگاه می‌کرد . رد نگاهشو دنبال کردم که دیدم فرزاد با یه دختر سر یه میز نشسته و خوش خندان می‌خنده ! دختره فوق العاده خوشگل و ناز بود . فرزاد نمی‌دونه که من دیدمشون .

فک میکنه ... از خیانتش ... خبر ... ندارم ..

داشت گریش می‌گرفت دوباره ! اه چقد از گریه بدم میاد .

النا : الانم یه ماه میشه که دیگه نه به تلفناش جواب میدم نه به تماساش .. پنج سال .. پنج سال عاشق هم بودیم .. پوفی کردم و به دریا چشم دوختم .

- تو خیلی غلط میکنی !

النا : خیلی ممنون !

- خواهش عزیزم .

النا : اونوقت چرا ؟!

- تو بگو چرا بهش جواب نمیدی ؟

النا : می‌ترسم ... می‌ترسم از دستش بدم !

- اینطوری از دستش نمیدی اونوقت ! باید جوابشو بدی ! شاید دچار سوء تفاهم شدی .. شاید یکی از شاگرداشه .. شایدم دختر دایی ، دختر عمه ، خواهر ...

النا : ولی فک کنم دوس دختر بود سلنا ... قبلنام دورش دختر زیاد بود ... اصلا هرکی که باشه نباید اونطوری خوش خندان با هم می‌خندیدن بی اینکه یه درصد به من فک کنه .

موبایلش ویریه رفت . تو چهرش خوشحالی رو می‌دیدم .

النا : سلنا ... فرزاده ...

- بده به من تا درست کنم این رابطه خرابشدتونو ..

النا : وایسااا ...

تا بجنبه گوشيرو گرفتم . دستمو روی بینیم گذاشتم و دکمه سبز رو لمس کردم و کشیدم .

- بله ؟

فرزاد : سلام . ببخشید شما ؟

- شما زنگ زدی آقای محترم . بعد از من می‌پرسی ؟

فرزاد : بله من زدم ... اصلا حواسم نبود .

این یکی که پاک گیجه ... ولی عجب صدایی داره ها ... اما هرچی باشه به صدای رسای اون مرد غریبه ی مرموز و بامزه
توی ساحل نمیرسه !

- به به چشمم روشن ..
- آبی یا سبز ؟
- ای بی حیا روتو کن به دیوار ..
- الآن برم جواب بدم وجدان جان میام خدمتت ..
اونور خط ساکت بود .
- الو ؟!
فرزاد : اینجام !
- نپرسیدم کجائید !
فرزاد : خانم النای من کجاس ؟
- اووووووه ... آقاهه تند نرو ... پیاده شو مام سوارشیم ... چی چیو النای من ؟! فازت چیه عامو ؟
تقریبا داشت داد میزد . گوشيرو از گوشم دور کردم .
فرزاد : توروخدا گوشيرو بده به النا ... می دونم اونجاس ... دارم دیوونه میشم ... توروبه خدای بالاسرت قسمت میدم ...
درکمال ناباوریم داشت گریه می کرد . کی نقطه ضعف منو به اینا گفته آخه ؟ را به راه میرن رو مخم ؟!
صدای حق حقش بلند شد . چشمم گرد شد . النا نگران زل زد بهم . علامت دادم هیچی نیست ..
- چیزه .. آقا فرزاد ... النا خوبه .. تازه نمیخواد با شما حرف بزنه ..
آروم شد انگار .. البته فک کنمااااا ..
فرزاد : توروخدا .. بهش .. بگین .. فرزاد .. داره .. دیوونه .. میشه لعنتی .. کجایی ؟!
- با این تحکم بگم ؟ نمی ترسه ؟!
فرزاد : فقط بگو ... بهش بگو ...
معلوم بود حال و حوصله شوخی نداره ..
- نه توروخدا بیاد شوخیم کنه !
- به ... سلام نداجان .. کم پیدا بودی !
- همین اطراف چرخ میزدم ...
- خب من برم پیش فرزاد بعدا مفصل می حرفیم ..
- باشنگ :)
سرمو تکون دادم .
- باشه .. میگم .
هنوز داشت گریه می کرد . صداس اینو میگفت .
فرزاد : خانوم ؟
- هوم ؟!

فرزاد : شما کی هشتی ؟

- دختر بابام !

فرزاد : نه منظورم اينه كه كيه النايي ؟

- سلنا .. دختر عموشم !

فرزاد : شما الان پيشي ؟

- پيششم كه تلفنشو جواب دادم .

فرزاد : من اصلا حواسم سر جاش نيس ..

- معلومه كاملا ..

فرزاد : شما كجائين ؟

- پيش النا ..

فرزاد : منظورم اينه كه تهرانيد يا يه شهر ديگه ؟

- اومديم رامسر !

فرزاد : آدرسو بديد تورو خدا من الان با خانواده رامسرم .

ديگه اون ناراحتی توی صداش نبود . النا راست میگه در عرض ۲ ثانیه تغییر روحیه داد : آدرسو کلمه کلمه خوندم .

فرزاد : مرسی واقعا سلنا خانوم .. داشتم ديوونه ميشدم ... مرسی كه كمكم كردی !!

- خواهش می کنم !! فقط به النا نگید من بهتون آدرس دادم كه منو به قطعات كاملا مساوی تقسیم ميكنه .

بی خداحافظی قط کرد . بیچاره انقد حالش بد بود حتی نرفته از امیرعلی پیرسه .. نج نج ..

- بی ادب ...

النا : چيشد ؟

- هيچی ... اه جم كن اين بساط آبقورتو ... داره مياد اينجا !!

النا : چی ؟

- بيچ بيچی ... خب رامسر بود داره مياد ويلاي ما ...

النا : اونوقت امير می بينتش و همه چی لو ميره !

پشتمو كردم بهش و سمت مخالف ساحل راه افتادم .

- بهتر .. با دومادشون آشنا ميشه !!

سرشو انداخت پائين و بعد يهو آورد بالا و اخم كرد .

النا : من زن اون دختر باز نميشم !!

رو نوک پام چرخيدم .

- به جون بابام ميزنم تا !! ... ميشی خوبشم ميشی ... داغون بود دختر داشت گريه ميكرد ... ميفهمی گريه ميكرد ! منم

ياد يه جمله ای افتادم . وقتی يه پسر برای عشقش گريه ميكنه ...

ديدم تو هپروته و داره فك ميكنه .. لبخند زدمو اونو با روياهاش ، تو ساحل تنها گذاشتم ! اميرعلی رو لب پنجره قدی

اتاقش ديدم كه دست تو جيب و با پوزخند داشت منو نگاه می كرد . يه پوزخند زدمو و از جلوی ديدش محو شدم . روی

تاپ نشستم . تاپی که فقط از پنجره من دیده میشد و بس . خودمو تاپ میدادم و به زندگی مسخرم فکر میکردم . به مادری که ۱۱ سال نبود و پدری که ۱۱ سال پدری نکردم . به برادری که بعد ۱۱ سال دوری هنوزم حسش می کنم . سرعت تاپ رو بیشتر کردم .
- آه ..

اما کسی که الان دارم با دو تا دستام تقدیم یه دختر دیگه می کنمش ، امیرعلی مهران ، نوه محبوب گلنسا ، کسی که به خاطر من از عزیزترین کسش سیلی خورد ، متنفر شد ، دوری کرد .
چشامو بستم ... هیچوقت اون شب آخر رو نمی تونم فراموش کنم ... اون شب کذایی اون شب لعنتی ...

فلش بک ۱۱ سال پیش

عزیز : دختره مردنی .. تو هم دختر اون فاطمه موزی ... الهی خدا از روی زمین برت داره .. دختره ... آخ قلبم ... وای قلبم ...
... سهند .. سهند پسرم ... آخ قلبم ...

بابا مثل مجسمه نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود . به نظرم حتی پلک هم نمیزد . چرا عزیز انقد به من فش میده؟! چرا انقد از من بدش میاد؟ من که کاری نکردم . فقط براش از پارک گل چیدم و آوردم!

عزیز : سهند ... ندیدی این دختره موزیت چیا به من گفت؟

من که چیزی نگفتم . فقط گفتم (عزیز جونو دوست دارم)

عزیز : وای ... قلبم ..

یه نفر دستشو گذاشت روی شونم ... همون دست گرمی که تمام سختی هامو به فراموشی میسپرد . برگشتم سمتش و منو به آغوش کشید . با اون چشمای خیس زل زدم به چشماش ..

- می بینی چقد دروغ میگه؟ می بینی ..

دستشو گذاشت روی دهنم ...

امیرعلی : هیس !!

دوباره بقلم کرد . همونطوری که دستشو روی شونم گذاشته بود رفتیم توی اتاقش . نشستیم روی تخت . زل زدم به پسر ۱۳ روبروم که تموم سختیامو شریک می شد . یکم که حال خوب شد ، رفتیم طبقه پائین! بابا پاشد و جلوی عزیز وایساد . من و امیرعلی پشت ستون بودیم .

عزیز : می دونی دخترت چی به من گفت؟

بابا فقط نگاهش کرد .

عزیز : به من گل داده میگه اینو اون یکی بابام داده ...

چرا دروغ میگه عزیز؟ ماما که اصلا اینجا نیست ..تا من اون یکی بابام و بینم . اصلا مکه من اون یکی بابا دارم؟

عزیز : از امشب تو این خانواده یا جای منه ، یا جای این دختر ..

بابا : از جلوی چشم دورش کن !! .

رفت . چشای خیسم خیس تر شد و ایندفعه با صدا گریه کردم . سر خوردم و روی زمین نشستم . نه نمیذارم منو از اینجا بیره نمیذارم ... بلند شدم و دست امیرعلی رو ول کردم . عزیز با دیدن من لبخندش تبدیل به اخم شد .

- عزیز .. عزیز .. چرا ... د ... دروغ .. می .. میگی ؟

امیرعلی اومد پیشم . کنارم وایستاد و دستمو محکم توی دستش گرفت . عزیز اومد بزنه در گوشم که امیرعلی جلوش قد علم کرد .

عزیز : پسرم بیا این طرف تا بزرگ تر کوچیکتری رو به این دختر یاد بدم .

امیرعلی : مگر اینکه از رو ناش من رد بشی ..

عزیز يدونه محکم خوابوند در گوشه امیرعلی . صداش ، سکوت خونرو شکست . از ترس گریم بند اومده بود . امیرهمچنان جلوی عزیز وایستاده بود .

امیرعلی : تو دیگه عزیز من نیستی ...

دستمو کشید و رفتیم .

عزیز : امیر ...

امیرعلی وایستاد ولی برنگشت . عزیز اساشو روی زمین زد . من عزیز رو با نفرت تمام نگاه کردم .

عزیز : امشب شب آخریه که سلنا رو می بینی ...

عزیز رفت و من قلبم حری ریخت . یعنی منو میکشه امشب؟!

خانم که شما باشی !!!

فصل پنجم

روی تاب نشستم بودم و فکر میکردم . خودمو تاب میدادم و به زندگی مسخرم فکر میکردم . به مادری که ۱۱ سال نبود و پدری که ۱۱ سال پدری نکردم . به برادری که بعد ۱۱ سال دوری هنوزم حسش می‌کنم . سرعت تاب رو بیشتر کردم . اما کسی که الان دارم با دو تا دستم تقدیم به دختر دیگه می‌کنمش .

امیرعلی مهران ، نوه محبوب گلنسا ، کسی که به خاطر من از عزیزترین کسش سیلی خورد ، متنفر شد ، دوری کرد . چشممو بستم ... هیچوقت اون شب آخر رو نمی‌تونم فراموش کنم ... اون شب کذایی اون شب لعنتی ...

چشممو بستم . هیچوقت سیلی محکمی که امیرعلی خورد رو یادم نمیره . هیچوقت ...

سرعت تاب پائین اومده بود . یه نفر نشست کنارم . به خیال اینکه الناس چشممو باز نکردم . سرمو گذاشتم روی شونش .

- می‌دونی چقد دلم واس بچیگیام تنگ شده ؟

جوابی نداد . جواب ندادنش رو پای اینکه داره گوش میده گذاشتم . ادامه دادم :

- دلم میخواد دوباره بچه بشم ، دوباره امیرعلی ببرتم توی اتاقش و آرومم کنه تا گریه نکنم . مثل الان جسور بشم و جلوی گلنسا وایستم و بگم که همه ی حرفاش دروغ محضه .

دستشو انداخت دور شونمو و سرمو گذاشت روی سینش . عجیبه ... !؟

امیرعلی : هیشکی جلوی عزیز نمی‌تونه وایسته . من یه بار وایستادمو یه نفر و از دست دادم .

سریع سرمو بلند کردم . اینکه امیرعلی من رفتم تو بقلش .

از روی تاب بلند شدم . سعی کردم عصبانی باشم . البته بودم ولی سعی کردم بیشترش کنم . اخم غلیظی کردم و نفس عصبانی کشیدم . منظورش از اون یه نفر کی بود ؟ من که نبودم ؟

- چرا وقتی میای خبر نمیکنی ؟ واسه چی منو کشیدی تو بقلت ؟

امیرعلی : من خبر دادم .

- ندادی !

امیرعلی : دادم .

- ندادی !

امیرعلی : دمیگم دادم دیگه ... حواست نبود .

- حواسمو میاوردی ... پس چرا دیگه بقلم کردی ؟

ساکت شد . هه .. پسره ی سواستفاده گر . اخم غلیظ تر شد . اونم چهرش کاملاً بی تفاوت بود . حرصم دراومد .

- ها ؟ چیه جوابی نداری ؟

تا اومد جوابمو بده عرشیا نفس زنون اومد . دستمو کشید .

عرشیا : یه .. پسری .. اومده میگه .. هه .. اسد .. مش .. فر .. زاده ..

- آهان آره می دونم خودم گفتم بیاد . زود باش بریم .

عرشیا رفت . خواستم دنبالش راه میفتم که امیرعلی بازومو کشید . با خشم دستمو کشیدم بیرون و چرخیدم طرفش . یه اخمی کرده بود که با ۱۰۰ کیلو عسلم نمیشد خوردش . منم کم نیاوردم و یه اخم کردم بدتر .

امیرعلی : این فرزاد کیه ؟

- به تو چه ؟

دوباره بازومو گرفت و فشار داد . خیلی درد گرفت . هر کاری کردم ولش نکرد . زیر لب غرید :

امیرعلی : پرسیدم فرزاد کیه ؟ سلنا اعصاب ندارم مثل آدم جوابمو بده .

دستم خیلی درد میکرد . اما بازم شیطنتم گل کرد . من که آرزومه حرصتو در بیارم . می دونستم که روم غیرتیه .

- اولین دوما داندان مهران !

یهو سیخ وایستاد و خشک شد . دستش سرد شد . اینو از روی لباسم حس میکردم . آب دهنشو قورت داد .

امیرعلی : تو ...؟!

دیدم گفتم . خب بسه دیگه کشش بدم هم این بچه پس میفته ، هم فرزاد میپره . اونوقته که النا بزنه دو شقم کنه !

- نوچ ... النا ...

امیرعلی : النا ؟

همچین گفت النا گفتم الان از عصبانیت میگیره منو میزنه . سعی کردم آروم باشم اما واقعا از حالتش ترسیده بودم .

- اوه ... سوم . پسره النا رو خیلی دوست داره ... درواقع دوتاشون همو دوست دارن . پسره هم اومده آشه ...

نزدیک بود سوتی بدم .

- اومده ... آشه ... آشه ... آشه دیگه !

امیرعلی : آشه ؟

- اه .. اومده آشنایی ... آهان .. اومده با هم آشنا بشید .

هووووووف داشتم قاف میدادم افتضاح ... یهو مثل سادیسیمیا خندید . وا ترشی نخوره یه چیزیش میه ها ... بچه داشتم میریدم به خودم !

امیرعلی : خب پس بریم این دوما دنگون بخت رو ببینیم .. که اومده خواهر ترشیده منو ببینه !

رفت . وا ! چه خونسرد . اداشو درآوردم .

- بریم این دوما دنگون بخت رو ببینیم ..

امیرعلی : اوی سلنا .. ادای پسر مردمو درنیارالا ... زود باش

از کنارش رد شدم . خوبه می دونی پسر مردمی ..

النا : سلنا ... پاشو دیگه .

- خعلی خب ..

مگه میذاره من این کتاب رو بخونم ؟ این النا مگه میذاره بخونمش ! رو پاش بند نبود . اونی که با فرزند دیده بود خواهر فرزند ، فرزانه بوده و خواهر برادری اومده بودن بیرون . این خواهرش تازه از انگلستان اومده بوده برای همین النا تا به حال ندیده بودتش . امیرعلیم که با ازدواج فرزند و النا موافقت کرد . برگردن تهران فرزند میاد خواستگاری . البته از الآن جواب بلشو گرفته . امروزم قراره بیاد باهم بریم بیرون .

النا : اه سلنا پاشو دیگه .

- خعلی خب ..

النا : خعلی خب و کوفت .. وقت اضافی گیر آوردی ؟

- عه ... النا برو بیرون تو آشپزخونه نخود سیاه هست ... برو بیارش .. آفرین .

اخمی کرد و رفت بیرون . موبایلمو زمین گذاشتم و رفتم تو دستشویی اتاقم . دست و رومو شستم و اومدم بیرون . یه جین یخی پوشیدم و یه مانتوی مشکی با شال یخی هم بهش اضافه کردم . یه کیف دستی کوچولو کوچولو مشکیم برداشتم و موبایلم رو انداختم توش . یه رنگ لب زدم و تمام . موهامو که قبلاً بافته بودم مرتب کردم و وایستادم جلوی آینه . النا در رو کوبید .

النا : سلنا ؟

درو باز کردم .

- مرگ .. اومدم دیگه .. دختره فرزند ندیده .

میخواست بزنتم که دستشو تو هوا گرفتم . حرصم گرفت افتضاح . خیلی جدی و سرد رو بهش گفتم :

- النا ... یه بار واسه آخرین بار بهت میگم . کسی حق نداره منو بزنه . حتی به شوخی .

دستشو به طرفش پرت کردم و به سمت پله ها حرکت کردم . فاصله بین در اتاقا حدودا زیاد بود و فاصله اتاق من تا راه پله حداقل ۵ دقیقه بود . از وقتی امیرعلی به خاطر من از گلنسا سیلی خورده بود ، دست هر کسی که میخواست منو بزنه میگرفتم . رسیدم به در اتاق سیروان و النا رسید بهم .

النا : سلنا .. سلنا وایسا .

دستمو کشید . برگشتم طرفش .

- ها ؟ چیه ؟

النا : به خدا از کارم منظوری نداشتم . اون .. اون فقط یه شوخی بود .

- ولی من از حرفم منظور داشتم .

النا : سلنا ... قهر نکن دیگه .

- من قهر نکردم .

النا : باشه قهر نکردی ولی قیافه گرفتی .

- اه دست از سرم بردار النا .

فرزاد : النا النا خانومی ..

- برو فرزاد صدات میکنه .

لپمو بوسید و دوید طرف پله ها . منم آروم آروم به راهم ادامه دادم . عرشیا از در اتاقش اومد بیرون .

عرشیا : خوشگل شدم سلنا ؟

ژست مدلا رو گرفت . انصافا خیلی خوشگل بود . یه پیرهن کاموایی سبز تیره پوشیده بود با شلوار لی جذب سرمه ای . موهاشم کج ریخته بود تو صورتش . عرشیا فوق العاده جذاب بود . یه سوت زد و بعدش یه چشمک . دستمو به حالت آس نشونش دادم .

- بیست ... دخترکش دخترکش ... نه نه عسل کش ..

عرشیا و عسل فوق العاده از هم بدشون میومد . سایه همو با تیر میزدن .

عرشیا : عسل کش و زهرمار .

خندیدم و فرار کردم . شاید فقط عرشیا باشه که تو هر وقتی می تونه منو بخندونه ! رسیدم پائین پله ها . امیرعلی داشت از تو آشپزخونه میومد بیرون . عرشیا با دیدنش راهشو کج کرد و از در دوئید بیرون . امیرعلی بی توجه به من گوشی به دست رفت از پله ها بالا . یه بلوز مردونه جذب مشکی پوشیده بود با شلوار جذب لی . آستیناشو تا زده بود . موهاشم یه وری ریخته بود تو صورتش . از این مدل جدیدا زده بود . چی بهش میگن ؟ آهان خامه ای .. هنوز به بالا نرسیده بود که تلفنم زنگ خورد . ماهرخ بود . دلم خواست یکی رو اذیت کنم . کی بهتر از امیرعلی .

- جانم ؟

ماهرخ : اوا .. جانم ؟ از تو بعیده عشخ من !

- عشخ منو زهرمار رادان دیوونه !

رادان اسم فامیلی ماهرخه . هر وقت میخوام کسی رو اذیت کنم با این اسم صداش میزدم . اونم میگرفت .

ماهرخ : ای درد بی درمون بگیری .

- هم چنین رادانم . منم دوست دارم .

یهو امیرعلی وایستاد و برگشت طرف من . روی پله سوم از بالا بود . گوشی و قط کرد و با اخم زل زد به من .

ماهرخ : دوباره داری کیرو اذیت می کنی ؟

- آره پسرعموم اینجاست . اسمش امیرعلیه .

ماهرخ : میخوای اونو اذیت کنی ؟ همونی که ..

- آره ... نمی خواد بگی حواسش بهم هست .

ماهرخ : آخ خدا ... پس روت غیرتیه .

خندید . چشمای امیرعلی هر لحظه گرد تر و اخماش غلیظ تر میشد .

- بابا رادانم .. امیر خودش نامزد داره .. نامزدشم دوست داره .. عزیزم .

به چهره عصبانیش لبخند زدم . صدامو مثلا آوردم پائین ولی جوری که بشنوه گفتم :

- دست دراز نیست ... نگران نباش منحرف .

ماهرخ اونور خط مرده بود از خنده . داشت می پوکید .

ماهرخ : وای ... دختر .. تو ... اصن ... عوض ... نمیشی ... یدون.. یدونه ای ...

- می دونم گلم ... از من فقط یدونه تو دنیا هست .

ماهرخ از خنده اصلا نمی تونست جوابمو بده . جلوی گوشی رو گرفتم و با لبخند رو به امیرعلی گفتم :

- امیرعلی رادان سلام میرسونه !

امیر علی یهو منفجر شد .

امیرعلی : سلنا ...

با عصبانیت شروع کرد پله ها رو پائین اومدن . این همونه که میخواستم .

ماهرخ : این صدای کی بود ؟

- امیرعلی .

ماهرخ : اوه اوه مصطفی اومد .

- زکی اینم داره میاد .

بدبخت شدم . الانه که ..

مصطفی : الو ؟

امیر گوشو ازم گرفت . صدای مصطفی هم میومد . امیرعلی حسابی عصبانی بود . گاوم زائید . اونم نه یدونه دو تا دوقلو .

مصطفی : الو ؟

امیرعلی : به به ... رادان خان ..

مصطفی : پس آشنایی داریم .

هر دوشون شاکی بودن و این منو به خنده مینداخت . ولی تو اون لحظه خندیدن یعنی امضای برگ مرگم .

امیرعلی : حیوون ... دیگه زنگ نمیزنی .. فهمیدی ؟

گوشیو قط کرد . سعی کردم خونسرد باشم .

- واسه چی بهش میگی حیوون ؟

معطل نکرد و یکی محکم خوابوند در گوشم . انقد محکم بود که پرت شدم رو زمین . از اون سیلی هایی زد که خودش

خورده بود . اولین سیلی محکمی که میخوری ، نمی تونی دردشو فراموش کنی . یه لبخند سرد زدم و از روی زمین بلند

شدم . زمین کاملا پارکت بود و فقط چن تا قالیچه کوچیک داشت . منم روی پارکت افتاده بودم و بدنم در میکرد . سرمو

آوردم بالا و زل زدم به چشماش .

- اینو میدارم پای تلافی سیلی که .. از گلنسا خوردی ..

بدنم فوق العاده درد میکرد . حتی گوشه لبم پاره شده بود .

- دفعه بعدی در کار نباشه چون اونموقع جلوت دراز کش نمیشم نگات کنم .

چشماش پشیمونی رو داد میزد . قدرت اون با قدرت گلنسا یکی نبود . از چهرش پشیمونی و نگرانی موج میزد . مثل اون

شب کذایی .. نمی تونستم روی پام وایستم . دست چپمو گذاشتم روی دهنم و روی اولین صندلی نشستم . اومد جلو که

دست راستمو گرفتم جلوش . علیرضا اومد تو .

علیرضا : سلنا .. چی شده به شما دوتا ؟

یه نگاه به امیرعلی انداختم ، یه نگاه به علیرضا .

- از پله افتادم پائین . امیرعلی کمکم کرد . می دونی که خیلی مراقبمه ... نمیذاره خراشی روم بیفته .
می دونستم اگه راستشو بگم علیرضا به سیروان میگه و سیروانم باهاش دعوا میکنه . به هر حال اینجا همه بادیگارد منن .
دستی که روی لبم بود برداشتم و یه اوخ کوچولو گفتم . قشنگ آتیش زدم به جونش . پسره ...
- اوی سلنا خودت گفتی تلافی اون سیلی ای که خورده بوده .

- آره ولی ..

- ولی نداره ..

- آخه وجدان جان ..

- ای بابا ...

من درگیری دارم با این وجدان و ندا ...

علیرضا : خب پس پاشید بریم . عرفان بنزین زده و اومده . عرشیا که مخمونی خورد .

لبخند زدم و بلند شدم . گوشه پیرهن امیرعلی رو کشیدم و با لبخند تصنعی گفتم :

- بیا دیگه ...

قشنگ دیدم شرمنده شد و سرشو انداخت پائین . شاید به خاطر این سیلی چیزی بهت نگم ، ولی سلنا نیستم اگه عوضشو بدجور سرت درنیارم پسرعموی عزیزم . لبخند خبیثی زدم .

- آهای سلنا اون به خاطر توسیلی خورده بود ...

- لطفا خفه ندا جان ..

به روی شرمندش یه پوزخند زدم . دستمو از پیرهنش جدا کرد و رفت .

علیرضا : این چش شد یهو ؟

- مگه نمی دونی خوددرگیری مزمن داره ؟ توقع داره ازش تشکر کنم .

علیرضا پوزخندی زد . پسرعمو دارم برات . چنان بلایی سرت بیارم که شترای بیایون به حالت بخندن .

- شترای بیایون .. به حالش بخندن ؟

به حرف ندای درونم لبخند زدم . آی ناقلا ... خلاصه که سلنا نیستم اگه حسابشو نرسم .

علیرضا : سلنا ؟

- اومدم اومدم ..

لنگون لنگون از ویلا اومدم بیرون . یکم که دقت کردم دیدم پام اصلا درد نمیکنه و دارم ادا درمیارم ، واس همین مثل

آدم تا پائین پله ها رفتم و همونطوری صاف ایستادم . به بی ام دبیلو امیرعلی نگاه کردم . عقب فرزاد و النا و عسل

نشسته بودن . جلو خالی بود و امیرعلی به ماشینش تکیه داده بود و به در ورودی ویلا چشم دوخته بود . بعدش به

مرسدس بنز علیرضا نگاه کردم . عرشیا و عرفان و سیروان عقب نشسته بودن و یه جای خالی جلو بود و علیرضا جلوش

ایستاده بود . عرشیا پیداه شد .

عرشیا : تو کدوم ماشین میشینی ؟

- نمی دونم تو هر کدوم از ماشینا یه جای خالی هست .

به این حرفم امیرعلی سرشو برگردوند و با پوزخند نگام کرد .

امیرعلی : نه ماشین ما جا نداره ... خانوم من داره میاد .. نگارم !

نگارم ؟ هه ... یه لبخند زدم پسرکش .

- چشمت روشن عجب مسافرتی میشه واس تو ... با خانومت ...

حرصش دراومد آره آقا چون اینه . زدم به بازوی علیرضا .

- علی ؟ بزنی بریم .

علیرضا و عرشیا خندیدن . غسل که رسماً داشت میترکید . امیرعلی که تو این چن روز فقط از دست من حرص خورد

بیچاره . می خواستیم حرکت کنیم که امیرعلی علامت داد پیاده شیم . دوباره منو علیرضا رفتیم پیشش .

امیرعلی : تو چرا همش میای ؟

- به تو چه فوضول عقلی ؟

امیرعلی : ایش ..

علیرضا : مشکلی هس ؟

امیرعلی : بله . دو تا .. یک خانوم من هنوز نیومده .

پوزخند زدم . نگار جلوی در از یه تاکسی پیاده شد . به نگار اشاره کردم .

- حل شد . دومیم مهم نیس .

امیرعلی به جایی که من اشاره میکردم نگاه کرد و با لبخند به استقبال نگار رفت . لبخند قشنگی رو لبم بود ولی خون

خونمو میخورد . وقتی برگشتن ، علیرضا با لبخند تکیشو از ماشین امیرعلی گرفت .

علیرضا : خب ! دومیش ؟

امیرعلی : بهتر نیست اول به نگار سلام بدید ؟

ناخودآگاه پوزخند زدم . بعدش به خنده کوتاه و آرومی تبدیل شد . دستمو جلوی دهنم گرفتم که خندم بند بیاد و موفق

هم شدم . با دستم به نگار اشاره کردم .

- ایشون قبلاً نشون دادن که از نزاکت و ادب کوچکتین بویی نبردن .

نگار سرشو انداخت پائین و دسته ساکشو فشار داد . امیرعلی مثل میرغضب نگاهم میکرد . خو چیه ؟

علیرضام سرش پائین بود و شونه هاش میلرزید . به هر حال باید ادب خودمو نشون میدادم . دستمو سرد جلوی نگار

گرفتم و سعی کردم پوزخند نزدم .

- سلام خانوم امیرعلی ... من سلنام . البته یادم رفته بود شما منو میشناختی ...

بهم دست نداد . منم همینو میخواستم .

- دیدی علی ؟ گفتم که بویی از ادب نبرده . خودش حرفمو تأیید کرد با این رفتار بی ادبانش .

جوری حرف میزدم انگار نگار اصلاً اونجا نیست . لحظه آخر که داشتم دستمو میکشیدم عقب ، بهم دست داد و سعی کرد

لبخند بزنه . معلوم بود زوریه . فشار خفیفی به دستش آوردمو با لبخند حرص دراری در گوشش گفتم :

- نوشدارو پس از مرگ سهراب بی اثر است .

دستمو با حالت ایش از دستش بیرون کشیدم و به ماتوم مالیدم . انگار دارم تمیز می کنم دستمو بعد این کارم به امیرعلی نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود . به نگار اشاره کردم .

- فک کنم مشکل دومتو زود تر حل کنی به نفع همه باشه ... مخصوصا خودت .

راست می گفتم دیگه بهتره زودتر خودش رو از شر این دختره راحت کنه . پشتمو بهشون کردم و رفتم . با حرف آخرم امیرعلی حساسی آتیشی شده بود و اینو چهره سرخش و فک منقبضش نشون می داد . می دونم اصلا نگار رو دوس نداره ، ولی واسه حرص دادن من این کارا رو انجام میده . البته کاملا هم موفقه . رسیدم به ماشین علیرضا .

سوار شدم . همه میخندیدن .

- رو آب بخندیدن نفله ها ...

خندشون اوج گرفت .

- هوی عری به چی میخندی ؟

عرشیا : من ... یا ... عرفان ؟ (اینجا ... صدای خندس)

- تو !

خندش بیشتر شد .

- میگم به چی میخندی ؟

عرشیا : به ... سه ... تا ... چیز .. (اینجا همینطور)

- یه دیقه نخند بینم چی میگی . مثل بچه ها می مونی .

از اینکه بهش بگی بچه خوشش نیاد . سریع خندشو جمع کرد .

عرشیا : میگم به سه تا چیز میخندیدم . اول که سیروان میگه بیچاره زخم ، از دست این خواهریم چی میخواد بکشه ..

یکم خندید که من به قیافه گرفتار خندیدم و بقیه به خنده من خندیدن .

عرشیا : دوم اینکه عجب بلایی سر این نگار بیچاره آوردی ۲ ماهه نامزد امیر شده زبون همه رو از جمله منو چیده .

ایندفعه از ته دلم خندیدم . از تعریفش سرمست شدم .

عرشیا : الان که گفتم نفله ... یاد یکی از بچه ها افتادم . قدش نیم وجب بیشتر نبود ، با هرکولا درمیفتاد خاله قزی !

- صب کن میکشمت عرشیا ...

سریع از ماشین پیاده شد و منم دنبالش . انقد دویدم دنبالش خسته شد . من چون دونه ام خسته نشدم .

(آره آقا دو میدانی کار میکنم حرفیه ؟) پریدم رو کمرش و تا میخورد زدمش . یکم غلت زد که نشستم رو شکمش .

همینطوری مشت بود که به سینش میزدم .

- پیشور ... عرعی کیصافت ... خر ... توله مرغ صحرائی ...

یهو به این حرفم خندید . منم از کلمه ای که گفتم خندم گرفت . توله مرغ صحرائی ... خنخخ این دیگه چه تیکه ای ؟

افتادم کنارش و شروع کردم به خندیدن . امیرعلی از ویلا اومد بیرون . چقد عصبانی ... اوه اوه اوه ...

امیرعلی : چطونه شما ؟ یذره تو دنبال عرشیا میدویی ، یذره عرشیا دنبال تو ؟ مگه موش و گربه اید ؟

ته مونده خندمو ادامه دادم . بلند شدم و با خنده و نفس نفس دست عرشیارم گرفتم . با پوزخند رو بهش گفتم :

- به صاب نگارا ربطی نداره !

امیرعلی : نه بابا ..

عرشیا : نگو بابا خرجت میفته گردنش ، اینم که تنبل ...
یدونی کوبیدم پس کله عرشیا .

- حیف نون .

عرشیا : بفرما ... تحویل بگیر دست به عرشیا داره .

از حرفش خندم گرفته بود . دستشو گرفتم و رفتیم سمت ماشین .

- اه اه اه ... پسره نجسب الاغ ...

عرشیا : اوی اوی ... از اون حرفا زدیا!!!!

خندیدم و دو تایی دویدیم تا ماشین و سوار شدیم . عرفان و علیرضا جلو بودن و منو سیروان و عرشیا عقب نشسته بودیم .

علیرضا : چیشد عرشیا ؟ کتکتو خوردی ؟

عرفان : خورد ... خوبم خورد .

همه خندیدم . امیرعلی کوبید به شیشه من .

امیرعلی : اگه خندتون تموم شد ، راه بیفتیم .

- مشکلتون حل شد ؟

اخمی کرد که خندم گرفت . شیشه رو دادم بالا . علیرضا پتلو وصل کرد . (Panel)

امید جهان - دان دان

هله دان دان دانه هله یدانه یدانه

هله دان دان دانه هله یدانه یدانه

یار ما مهربون مال آبادانه یدانه

یار ما مهربون مال آبادانه یدانه

عزیز تا تو نیایی ما نخندوم یدانه

عزیز تا تو نیایی ما نخندوم یدانه

دگر عهد و وفا با کس نبندم بدانه

شروع کردیم به قر دادن و رقصیدن . قربون داداشم برم ، قربون قد بالاش که اینقد قشنگ میرقصه .

الحق که خاله قزی شدم . قربون میرم :

علیرضا : سلنا!!!! ... عرشیا!!!!

از بس قر داده بودم و حرص امیرعلی و درآورده بودم خوابم برده بود . در سمت من باز شد . چشمامو باز کردم . دو

جفت چشم سبز جلو روم بود بله سیروان خان . مادوقلوهای بودیم که از نظر چهره هیچ شباهتی با هم نداشتیم . من مثل

بابام گندمی و چشم و ابرو مشکی ، سیروان مثل مامانم گندمی و بور . من قیافم کاملا شرقی بود و سیروان کاملا غربی .

دستشو جلوم تکون داد .

سیروان : خواهری ؟

- هوووووم ؟

کش و قوسی به بدنم دادم . سرمو که تکون دادم چشمش به جایی که امیرعلی سیلی زده بود ثابت موند . با اخم بهش اشاره کرد .

سیروان : چرا صورتت کبوده ؟

سریع دستمو گذاشتم قسمت چپ صورتم . صورتم درد گرفت ولی اعتنایی نکردم .
الآن وقت فک کردنه ... فک کن سلنا ... فک کن ... آهان یافتم .

- از پله ها افتادم .

شانس بیارم باور کنه وگرنه ...

سیروان : خالی نبه ... این قرمزی کنار کبودی جای دسته اینم جای انگشته ۱،۲،۳،۴،۵

وای گاوم زائید . وای ... فک کن .

- ولش مهم نیس ...

صداش رگه عصبانیت داشت . اوج گرفت :

سیروان : چی چیو مهم نیست ؟

با خونسردی که از خودم سراغ داشتم از ماشین پیاده شدم . تقریبا هر کی توی پارکینگ بود نگاه سمت ما بود .

- هی سیروان خان ۱۰ دقیقه اونقدرام که فک میکنی زیاد نیست .

سیروان : که چی ؟ سمنو به رخم میکشی ؟

- نخیرم ... تفاوتشو ... بابا با اون بابائیش تا حالا سر من داد نزده .

ای امیرعلی بمیری که منو توی این دردسر انداختی .. هرچقدم که من تو رو اذیت کنم ، حیف که نمیخوام کسی کاری باهات داشته باشه . وگرنه الآن من به سیروان میگفتم . امیرعلی از ماشینش پیاده شد و اومد طرف ما . سیروان صداشو

آورد پائین .

سیروان : خب خواهر من بگو کی اینکا رو با تو کرده ؟

امیرعلی سرعتشو بیشتر کرد و درست کنار سیروان وایستاد . سیروان درست هم قد امیرعلی بود و هیکلی . نگاهمو از امیرعلی گرفتم .

- هیشکی هیچیم نکرده . از پله ها افتادم .

چی امیرعلی رو نگاه کردم . امیرعلی اومد چیزی بگه که انگشتمو تحدیدوار جلوش تکون دادم .

- تو دخالت نکن به تو ربطی نداره .

امیرعلی : آخه ..

داد زدم تقریبا :

- ساکت شو ...

دورمون شلوغ شده بود از مردم علاف و بی کار و بار . منم که اعصابم خط خطی ..

- نذری نمیدن که دعوا ندیده هاللا ... هری .

خیلیا بهشون بر خورد و جیم شدن ، خیلیام پرو تر از این حرفا بودن و وایستادن و بر و بر ما رو نگاه میکردن . امیرعلیم که ساکت ... سریع چرخیدم سمت سیروان .

- دندونم درد میکرد واس همین دستم رو لیم بود . حواسم به دندونم بود که از پله ها افتادم .
با غیز به امیرعلی نگاه کردم . اونم که فقط شرمندگی تو نگاهش داد میزد . خوبه همه چی تقصیر خودم بوداااا ... ولی باید تقاصشو پس بده .

- عه ... سلنا مگه گلنسا تقاص داد ؟

- اونم میده وجدان به وقتش

- نقشه کشیدی ؟

- آره ... نقشه ها دارم براش .. فعلا نوبت امیرعلیه ..

- اون چیکارت کرده ؟

- سیلی زده بهم .

- اما خودتم می دونی اون جای تو سیلی خورده بود .

- سیلی من کجاااا ... سیلی اون کجاااا ... اون طوریش شد ؟ من هم لیم پاره شده و هم لیم کبود .

- من دیگه حرفی ندارم .

- چون حرف حق حساب نداره وجدان .

- خودت می دونی .

- پس واسه چی اولش نظر میدی ؟

- چون ..

- چون ؟

نگار : وا ... چته خانوم با نزاکت ؟ پارکینگ و گذاشتی رو سرت ؟

حواسم جمع شد . اصلا نگاهشم نکردم . لپ سیروانو کشیدم و بوسیدم . تنها داداشم ، البته تنها نه ... ولی خب فعلا تنها داداشم که جونمم واسش میدم . دستم رو دور بازوی بزرگ و گوشتیش حلقه کردم .

- بریم عشق سلنا ...

اونم لبخند زد . از اون لبخندا که میگه باشه خر شدم ؛) نگارم که رسماً چُس شد . (چس : چس صدای گ*ز است که

من به اصطلاح ضایع شدن ، به کارش می برم) رفتیم سمت رستوران . هوا خیلی سوز داشت و فوقِ سرد بود . پارکینگم

در واقع باغ اون رستوران خیلی بزرگ بود . از اون دورا ماهرخ رو روی یه تخته دیدم که با مصطفی نشسته بود . اونم منو

دید . دوید طرفم و هر دو همو بقل کردیم .

ماهرخ : سلناااااااااا ...

- ماهی فَنقَلیم ...

مصطفی هم اومد و رو به جمع خانوادگی ما که همه با نگاه سوالی وضعیت رو دنبال میکردن ، لبخند زد .

مصطفی : سلام آجی خودم

- سلام آق مصطفی چیطور میطوری ؟

لبخند زدیم بهم . می تونم بگم دوتا از مهمترین افراد توی زندگیم ماهرخ و مصطفی هستن . رو کردم سمت برویچ فامیل .

- این آقا مصطفی هستن خواهر رادان .

ماهرخ : آه سلنا ... شوخی رو تموم کن ، معرفی کن ورپریده .

خندیدم . تا اومدم معرفی کنم جلومو گرفت .

ماهرخ : خودم ... خودم ... همه خندیدن .

مصطفی : ببخشید تورو خدا ... کودک درون این خاله قزی زیادی فعاله .

عرشیا : منظورت پیش فعاله دیگه ؟

مصطفی : آره همون .

ماهرخ : جلوی خودم غیتمو میکنن ... نوچ نوچ ... ادب و نزاکت اصلا نیس اینجااا ..

خندید و روشو گرفت سمت بقیه که داشتن از خنده ریسه میرفتن .

ماهرخ : من ماهرخ هستم . فامیلیم رادان هستش و سلنا منو بعضی اوقات از سر اذیت بقیه رادان صدا میزنه .

قشنگ دیدم که با حرفاش چشای امیرعلی هر لحظه گرد تر میشد . چشمکی یواشکی نثار ماهرخ کردم که گرفت باس چیکار کنه . با اشاره سر گفت کدومه که با سرم به امیرعلی اشاره کردم .

ماهرخ : ایشون کیه ؟

- این پسر عموی من امیرعلی ... جانه .

ماهرخ : آهان همون پسرعموت که همیشه ذکر خیرش بود ؟

- نه ... اون که عرعرری بود .

به عرشیا اشاره کردم . عرشیا نیشش تا بناگوشش باز بود .

ماهرخ : همونی که نامزد کرده بود دیگه ؟

امیرعلی : بله ایشونم نامزدمه .

به نگار اشاره کرد و نگار دستشو برد جلو تا دست بده . ماهرخ از تمام قضایای پیش اومده خبر داشت .

ماهرخ : خوشبختم نگار خانوم .

به نگار دست داد و بعدش دستشو با مانتوش تمیز کرد . کارش ایولایی بود . ولی قشنگ دیدم که نگار خورد شد . یه جوری شدم ، ولی ولشش .

عرشیا : میخواین تا فردا وایستین اینجا و غیبت کنین ؟

- عرعرری میزنم تاااااا ...

عرشیا : خب بزن . مگه میترسم .

امیرعلی : بچه بازیاتونو بذارین واس خونه ...

من و عرشیا : بابا بزرگ ..

- اصن تو خوبی ... تو عالی

عرشیا : تو سکوت قلبها ... تو ساکت الدین سیسی

من و عرشیا : تو سالکت الدوله

خلاصه با اصرار بقیه ، دقت کنید با اصرار بقیه رفتیم روی یه تخته نشستیم .

- راستی ماهی نگفتی اینجا چیکار میکنی ؟

عرشیا : میچرن ... خب اومدن گردش دیگه این چه سوالیه ؟

- کسی از تو خواست اضحار وجود کنی ؟

النا : داشتی میگفتی ماهرخ جان .. ببخشید این دوتا موش گربه ان .

عرشیا : شما خواهر برادر خوب واس ما لقب میذارین .

- همچین لقب بدیم نیستایا ...

عرشیا : نه من پت و مت بیشتر دوست دارم .

- برو بابا دالتون ...

عرشیا : عه ... دالتون ... خوبه !!!

- ایول به خودم ...

ماهرخ : داشتم میگفتم .

عرشیا : نه ... هنوز شروع نکرده بودی !

ماهرخ : مگه میذارى ؟

عرشیا : بفرمایا ... ذکر خیرم نبوده ، داشتن ترور شخصیتیم میکردن ...

- چطور دالتون ؟

عرشیا : واس اینکه می دونه من نمیذارم کسی حرف بزنه !

ماهرخ : عه چه جالب ... پس حسابی حرافین عرشیا خان ... اینو الان خودتون لو دادین ... سلنا چیزی نگفته بود .

- بیا سوتی خان خودتو لو دادی ... نچ نچ نچ

روشو کرد اونور .

ماهرخ : صب که بهت زنگ زدم سلنا !

- خب !

ماهرخ : میخواستم بگم رامسریم که اون اتفاق افتاد .

همه جا سکوت شد . همه منتظر بودن ببینن قضیه چیه . ماهرخ زد پشت مصطفی .

ماهرخ : اهم مصطفی ...

مصطفی : خب میخواستم بگم که من واقعا معذرت میخوام که اونطور با پسرعموت صحبت کردم و مخصوصا از خودت

عذر میخوام .

- اشکال نداره ... سوءتفاهم پیش میاد ... اتفاقا امیرعلیم از من عذرخواهی کرد .

دستم رو روی زخم لبم که خشک شده بود کشیدم .

امیرعلی و ماهرخ به دستم نگاه میکردن .

ماهرخ : واییییی ... سلنا لب ت چیشده ؟

با این حرفش همه حواسشون طرف من جمع شد .

به امیرعلی نگاه کردم . بازم باس به ظاهر دروغ میگفتم .

- هیچی ... خوردم زمین !!

مصطفی : خدا بخیر گذرونده ، ممکن بود فکت دوباره بشکنه !

- بله دیگه ... پله نمی دونست من تو ۷ سالگی فکم شکسته موقع که باهانش فوتبال بازی میکردم .

همه خندیدن و امیرعلی فقط سوخت ... آی دلم خنکید . سیروان سمت چپم نشسته بود و ماهرخ راستم . عرشیا پیش

سیروان و سر تخته . یعنی جایی که پاها آویزون میشه (نمی دونستم چطور باس بگم اینجا رو که متوجه بشین :))

مصطفی کنار ماهرخ ، بعدش عرفان ، علیرضا ، عسل ، نگار و بعد از اون امیرعلی که روبروی من بود . کنارشم که النا و

فرزاد بودن . در گوش ماهرخ گفتم :

- مرسی آبییم ..

ماهرخ : خواهش خوهری ..

- خوشم اومد خوب تا اونجاش سوخت ... باید تقاص اون سیلی رو میداد .

ماهرخ : هیچکس حق نداره به خواهر من نگاه چپ بندازه حقش بود .

خندیدیم . نگار سوالی نگامون کرد بعدش گفت :

نگار : اگه چیز خنده داری بود بگید مام بخندیم .

- اولاً که بود خیلیم خنده دار بود . دوماً خصوصی بود . سوماً بچگانه بود ما اینجا پیشکسوت داریم . مراعات حال

خرابشو کردم . قلبش ضعیفه حرکاتش دست خودش نیست .

بعدش به قیافه گرفته امیرعلی خندیدم و بقیه هم خندیدن . جز نگار که دوباره من به اصطلاح چسبش کردم . خب بلد

بودم آدما رو ضایع کنم . الانم هم امیرعلی رو سوزوندم هم نگار .

سیروان : قضیه چیه سلنا ؟

- میگم بهت .

با این سوال سیروان یاد نقشه شرورانم افتادم . لبخند خیثی نشست گوشه لبم .

فلش بک 3 ساعت قبل

صدای ظبتو کم کردم .

- علیرضا ؟

علیرضا : هوم ؟

- ساعت چنده ؟

علیرضا : ۱۰

- اولین دستشویی نگه دار .

علیرضا : دو ساعت دیگه واس ناهار میرسم .

- نمی تونم ...

توی پمپ بنزین نگه داشت . رفتم سمت دستشویی ! تلفنم زنگ خورد .

- جانم رادان ؟

ماهرخ : کی پیشته ؟

- هیچکس .

ماهرخ : خب ببین من قضیه رو برای مصطفی تعریف کردم ... گفت باس جبران کنه !

- من که کتکرو خوردم .

ماهرخ : جدی ؟

- اوهوم .

ماهرخ : من واقعا ساری آجی !

- اشکال نداره . حالا کارت چی بود اون وقت صبح ؟

ماهرخ : میخواستم بگم اومدیم رامسر .

- عه ... چه عالی ..

لبخند شرورانه ای زد . آخه همون موقع یه نقشه اومد تو مخم .

ماهرخ : چطور ؟

- هیچی پاشین بیان رستوران ... و منتظرم باشید . میخوام حال این امیرعلی رو بگیرم .

کل نقشمو تعریف کردم . (اذیت کردن امیرعلی توی رستوران) .

ماهرخ : خیلی خبیثی سلنا ..

- می دونم .

ماهرخ : بیشورک خدافس .

- بای هانی !

گوشیرو که قط کردم امیرعلی رو دیدم که داره میاد طرفم . از کنارش رد شدم که بازمو گرفت . دستشو پس زدم .

- دست به من نزن .

امیرعلی : کی بود ؟

- به تو چه ؟

دستمو محکم فشار داد . میخواستم جیغ بکشم .

- دستمو ول کن ... این یکی کبود بشه ولت نمیکنم .

دستمو ول کرد .

امیرعلی : مثل آدم جوان بده که اینطور نکنم .

- من نمیفهمم که تو چیکار داری ؟ به تو واسه چی باید جواب بدم ؟

امیرعلی : میگم کیه ؟

- هه .. داری میمیری از حسودی نه ؟ پس بیشتر بسوز چون رادان بود .

امیرعلی : مثل اینکه دلت میخواد بزخم تو دهنه نه ؟

نفس عمیقی کشیدم . یه لبخند زدم عند حرص دراری !

- بشین .

امیرعلی : چی ؟

تقریباً داد زدم .

- گفتم بشین .

نشست روی نیمکتی که پشتش بود . اعصابم خط خطی بود فوق العاده .

- ببین پسرعمو یه سری گفتم بازم میگم ، جواب اون سیلی تو ندادم چون قبلاً به خاطر من سیلی خورده بودی . اما فک

نکن من بی کس و کارم و راه به راه می تونی تو کارم دخالت کنی و سیلی بزنی بهم . خدا رو شکر الان هم خانواده

دارم ، هم قدرت زدن تو گوشت .

خودم از لحن عصبی و خشمگینم نزدیک بود کثیف کنم ، چه برسه به امیرعلی .

- درضمن اینو یادت نره سیروان به خاطر من هر کاری میکنه . دلم نمیخواد پاشو بکشم تو ماجرای الکی ای که ساختی و

بعدا به اشتباهت پی خواهی برد و اون موقع زمان ندامت و پشیمونیه !

راهمو سمت مرسدس علیرضا کج کردم . هه ... نمی دونی چه نقشه ها که واست نکشیدم پسرعمو جان !!

تو فکری که شما باثسی !!!

فصل ششم

با این سوال سیروان یاد نقشه شرورانم افتادم . لبخند خبیثی نشست گوشه لبم . نگار که مدام حرکاتم رو زیر ذره بین گرفته بود ، قیافه ای به خودش گرفت انگار مچ گرفته !
نگار : چی شده سلنا ؟ میخندی ؟
تا اومدم جوابشو بدم یه پسره گفت :
پسره : دوست داره ..

امیرعلی کوچکترین عکس العملی نسبت به این قضیه نشون نداد . انگار نه نگار همین چند دقیقه پیش داشت نگارم ، خانومم میکرد . واس همین خودم وارد عمل شدم .
من : پخ شو اونور بذار باد بیاد . بوی شیر دهنهت خفمون کرد .
قیافه ای به خودش گرفت عند خنده منم که خوش خنده پوقی زدم زیر خنده !
نگار نمی دونم چرا دستشو آورد بالا که پسره یه کارت گذاشت کف دستش .
پسره : منتظرم خوشگله ... کال می بیبی (Call Me Baby)

نگار کارت رو پرت کرد تو صورت پسره و یه چک محکم خوابوند تو گوشش . بعدش وسایلشو برداشت و رفت چن تا تخته اونور تر نشست . رو به امیرعلی البته نگاهم به نگار بود ، سرد گفتم :
من : خیلی بی غیرتی .

امیرعلی انگار خیلی تعجب کرد .

امیرعلی : با منی ؟

من : نه با دیوارم .

رومو کردم طرف دیوار که پشت سر عرفان بود .

من : عرفان بی کنار .

اونم رفت .

من : دیوار خیلی بی ادبی . نباید زنتو جلوی فامیلات تحقیر میکردی . دعواهاات باید به دور از جمع باشه تا غرور نگار شکسته نشه . دیوار جان خیلی خنگ تشریف داری . راستی یه نفر بهم گفت بعضی چیزا رو آدم باید دوست داشته باشه . ولی مثل اینکه اصلا آدم اینکار نیس ..

حرفم که تموم شد برگشتم سمتش عرشیا خندید .

من : کجای حرفم خنده دار بود ؟

لال شد . به طرف امیرعلی چرخیدم . با اخم غلیظ و عصبانیت زل زدم تو چشاش .

من : با اینکه کار عجیبیه و به عهده من نیست ، ولی میرم دنبالش .

همه رو توی بهت تنها گذاشتم . بهتره دست از دوست داشتن و اذیت کردن امیرعلی بردارم . تازه دارم به خودم میام .

- دیدی دوشش داری ؟

- نه ندا دوشش ندارم ... نمی خوام دوشش داشته باشم .

- یعنی میگی میخوای جلوی بوجود اومدن علاقه رو بگیری ؟

- دقیقا .

- ولی تو اصلا قرار نیست عاشق اون باشی .

- چطور ؟

- چون تو می دونی که این عشق حرامه .. نه ؟

تین حرف بد تکونم داد . امیرعلی نامزد داره نامزدشم نگاره نه من . همینطور که به سمت نگار میرفتم یه پسره تیکه انداخت .

پسره : هه غرور .. بابا ولش ..

چرخیدم سمتش . انصافا خیلی جیگره ولی روش به من نبود ! دوستش سرشو انداخته بود پائین . قیافه اش دیده نمیشد .

دست چپش که ساعت رولکس بسته شده بود روش ، روی پیشونیش بود . فقط ته ریشش دیده میشد . با سردی کامل به پسره نگاه کردم .

پسره : چیشده ؟ شاخ درآوردم ؟

یه نگاه خونسرد همراه پوزخند آوردم تو صورتم .

من : لباستون چیشده آقا ؟

نگاهی به تیشرت مارک سفیدش انداخت . با تعجب نگام کرد .

پسره : چیشده ؟ هیچی !

کاسه آبگوشت جلوشو ریختم روی لباسش .

من : عه .. نمی بینی ؟ آبگوشتی شده !

دوستش سرشو آورد بالا . وای چه خوشگله !!!! موهای مشکیش توی صورتش پخش شده بود و ته ریش داشت . با لبخند

حرص دراری از کنارش رد شدم . رسیدم به تخته نگار .

من : اجازه هست ؟

نگار : بهت نمیخوره اهل اجازه گرفتن باشی .

من : آره خب خیلی چیزا بهم نمیخوره و من انجامشون میدم .

نگار : چرا اومدی اینجا ؟ اومدی تحقیر شدنمو ببینی ؟

من : چرا فک میکنی من انقد آدم بدیم ؟

نگار : چون طوری رفتار میکنی که آدم این فک رو بکنه .

من : چیکار میکنم ؟

نگار : همون اولین روز .

من : راستش ... نمی تونم دلیل موجهی برات بیارم . اما باید بهت بگم من این کارا رو کردم تا تو ناراحت بشی . البته از کارم پشیمون نیستم ولی ..

خندیدم که نگارم خندش گرفت .

نگار : اشکالی نداره عزیزم . می دونی من توی یه خانواده سطح پائین دنیا اومدم و عزیز خانوادمو کمک کرده و واس جبراننش ازم خواسته عروس امیرعلی بشم . خب هر دختری آرزوشه که همچین پسر کاملی همسرش باشه .

من : وسط حرفت بگم امیرعلی اصلا کامل نیست .. خب حالا بگو .

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد .

نگار : ولی امیرعلی دلش پیش دختر کوچولویی گیر کرده و من الان موندم با یه احساس یه طرفه احساسی که نه می تونم بهش پر و بال بدم ، نه می تونم که اونو سرکوب کنم .

من : دل امیرعلی پیش هیشکس نیس به زودی درست میشه نگران نباش .

نگار : هه .. خوش خیالی ...

من : می دونی نگار ... من اولین بار که دیدمت گفتم چه موجود نازنینیه و دلم میخواست هی اذیتت کنم . ولی می دونی امیرعلی آدم سختیه !! تو یکم باهاش نرم باش اونم دوست داشته میشه .

نگار : دوسم داشته میشه؟

من : آره ..

دو تایی خندیدیم . چه دختر ماهی !! نمی دونم من چطور دلم اومده این موجود نازنین رو مورد تمسخر قرار بدم . چقد من آدم بیشعوریم .

من : می دونی ، یه شب که کنار ساحل بودیم . من امیرعلی رو صدا زدم . امیرعلی بهم گفت که دیگه منو امیرعلی صدا نکن . تعجب کردم . گفتم چرا ؟ گفت که خانومم منو امیرعلی صدا میکنه میخوام فقط اون تک باشه ! دلخور شدم . از این

کارش خیلی زیاد کفرم در اومد . بعدش امروز کلی با عرشیا اذیتش کردم .

نگار : خوب شوهر منو اذیت میکنیا! ..

من : نگار تو که ناراحت نمیشی ؟ میشی ؟

نگار : فک نمی کنم . من حتی حسودیم نمی کنم . داشتی میگفتی .

من : آره میگفتم . فک کنم اون شب حالش خیلی خوب بود . یهو گفت بعضی علاقه ها به زور به وجود میاد ! گفتم یعنی تو الان نگار رو دوس داری ؟ گفت خب حسایی بهش دارم ولی به زودی مجبورم دوسش داشته باشم . اون خیلی خانومه

و باوقاره . اما گاهی دلم میخواد خیلی حرصشو در بیارم . گاهی اوقات به خاطر اینکه قبول کرده باهام ازدواج کنه ، باعث

میشه ازش بدم بیاد . منم از این رو اذیتش میکنم . خیلی چیزا میگم که مزاجش خوش نیماه . راست میگه ؟

نگار : خب آره . بعضی اوقات خیلی مهربون میشه . اما بعضی اوقاتم مٹ همین چند دقیقه ی پیش یه کاری میکنه دلم

بخواد کلشو بکوبونم تو دیوار تا خون همه جا رو بگیره . اما خب نه دل این کار رو دارم و نه جرئتشو .

از اینکه ادای حرص خوردنش در میآورد و لبشو هی فشار میداد خندم گرفته بود .

من : اشکال نداره . به جاش من اذیتش می کنم .

نگار : سلنا ؟

من : بله ؟

نگار : امیرعلی امروز زد در گوشت نه ؟

من : کی این حرف رو زده ؟

نگار : وقتی امروز توی پارکینگ نداشتی که امیرعلی دخالت کنه و ازش طرفداری کردی خودش اینو نشون می داد .

نشون می داد که امیرعلی یه کاری کرده . هم اینکه توام یکمکی دوسش داری و ..

من : نه اینطور نیست . اشتباه متوجه شدی ! من از روزی که اومدم دارم بلا سر امیرعلی میارم تا الآن . باور نمیکنی برو از

النا بپرس .

نگار : در کل گفتم . ولی نگاهت لوت میده .

من : بهش فک نکن . مخت ارور میده ها !! نگاه منو هیشکی نمی تونه بخونه . اون نگاه یه عاشقه که میشه خوندش . من

خدا رو شکر از هفت دولت آزادم .

نگار : نه بابا ..

من : زن بابا ..

نگار : شوهرش دادم رفت بابا ..

ایول . یه چیز جدید یاد گرفتم . یکم سکوت کردیم . لازم بود .

من : در کل امیرعلی پسر فوق العاده مغرور و یه دنده ایه ! حواست باشه ، زیادی لجبازه . یه چیزی رو اصلا یادت نره به

هیچ وجه لی لی به لالاش نذار که سوارت میشه ! زود عادت میکنه .

نگار : من زنشم تو بیشتر اخلاقاشو می دونی !

من : چون من بیشتر از تو باهاش زندگی کردم .

نگار : خب اینم حرفیه .

لبخندی چاشنی صورتم کردم .

من : امتحانش ضرر نداره ! به حرفام گوش کن .

نگار : سلنا ؟

من : جانم ؟

نگار : ممنون که انقد خوبی !

به روش لبخند زدم . رفتن رو بر موندن ترجیح دادم . چون اون به تنهایی فکر کردن هم نیاز داشت . نزدیک میز اون پسرا

بودم که شنیدم :

دوست پسره : حسام . بستت نبود ؟ زد لباسو آس و لاش کرد ؟

حسام : خفه میشی احسان ؟

از کنارشون رد شدم که حسام چپ نگام کرد . پوزخند زد . من معمولا به جا لبخند پوزخند میزنم . به خاطر همینه که ماهرخ همیشه بهم میگه (Grin King) به معنای سلطان پوزخند . رسیدم به تخت خودمون . امیرعلی خیلی بدجور نگام میکرد .

من : چیه امیرعلی ؟ ارث باباتو خوردم اونطوری نگام میکنی ؟

امیرعلی : درست صحبت کنا سلنا . من هی هیچی بهت نمیگم داری پرو میشی .

من : آره ... هیچی نمیگی . فقط زورتو به رخ میکشی .

دستی به زخم گوشه لبم کشیدم . خیلی درد میکرد . حالا کونت بسوزه :

سیروان : این چشه ؟

من : هیچی بابا سادیسلم داره !

با این حرفم اول ماهرخ و بعدشم عرشیا از خنده پوکیدن . بعضی اوقات بساط خنده رو خودم فراهم میکردم . حتی با

اخلاق گوهم . کم کم بچه ها سرشون رو از تو گوشی بیرون آوردن . نگار اومد و سر جاش نشست . لبخندی نثار روح

باباش کردم . همه متعجب از تغییر ناگهانی اخلاق من زل زده بودن به ما .

امیرعلی : نگار ؟

نگار : هوم ؟

امیرعلی : فک نمیکنی بهتر باشه به من نگاه کنی ؟

نگار : نه اینطوری بهتره .

امیرعلی : اه برو بابا ... لوس .

سرشو کرد تو گوشیش . نگار عاجزانه بهم نگاه کرد . با لبخند بهش نگاه کردم . با انگشتم شماره ۱ رو نشون دادم . بعدش

۲ و تا اومدم ۳ رو نشون بدم :

امیرعلی : میگم که چیزه نگار ... میخوای بریم یکم قدم بزیم ؟

به من نگاه کرد . سرمو تکون دادم و سریع انداختم پائین . امیرعلی چپ نگام کرد که زبون درازی کردم .

با چشمای گرد از تخت رفتن پائین .

من : آخیییییییش چه چسبید .

سیروان : آره ، خیلی خوش مزه بود .

لپشو بوسیدم . خیلی داداشم رو دوس دارم .

ماهرخ : من ... منم ببوس .

لپ اونم بوسیدم . دیدم النا و عرشیا و عسل دارن نگام می کنن .

من : اونجوری نگام نکنین که بوسام تموم شد .

به قیافه پنجر عرشیا نگا کردم .

من : تموم نمیشدم تو رو بوس نمیکردم چه خجسته ای تو .

احسان : خواهش می کنم . به هر حال باید کارشو تصحیح می کردم .

با صدای حسام به فراری نگاه کردم .

حسام : بسه دیگه ... کم عذرخواهی کن .

میخواستم بگیرم بچلونمش . وقتی برگشتم احسان نبود . به فراری نگاه کردم . یه بوق زد و حرکت کرد .

اصلا این پسر معرکه بود . چشم و ابرو مشکلی ، سبزه و اخمالو . البته از این جذبه ایلا ... شیک پوش و خوش هیكل بود .

خیلی ازش خوشم اومد . مخصوصا صداسش ... خیلی صداسش محکم بود . رفتم توی سالن مثل موش آبکشیده بودم . دیگه

نمی تونستم سرما رو تحمل کنم . به کت نگاه کردم . یه کت مشکلی شیک بود ولی برام بزرگ نبود . عجیبه؟! البته

اندازمم نبودااا ... سیروان از دور اومد .

سیروان : این چیه ؟

کل قضیه از دعوای خودم و امیرعلی و بعدشم قضیه ریختن آبگوش رو بلوز حسام تا ریختن قهوه روی کمرش تعریف

کردم . بچه ها رو صدا زدیم و همراه ماهرخ و مصطفی ، رفتم ویلا . ما سوار ۲۰۶ مصطفی شدیم . مصطفی و سیروان

خیلی با هم جور شده بودن و گرم صحبت بودن .

ماهرخ : کصاف تو چرا انقد پولداری ؟ هم اتاق اینجا هم اتاق توی شیرازت البته تو خونه اولیه خیلی بزرگن !

من : قابلتو نداره ها آجی جونم !

ماهرخ : نه که من الان بگم بده میدی !

من : خودت که می دونی عزیزم نباس تعارفای منو جدی بگیری !

لبخندی زدم که اونم بروم خندید . رفتم توی حموم و لباسم رو عوض کردم . یه تاپ سرمه ای پوشیدم با دامن مشکلی .

من عاشق رنگ سرمه ایم .

- اونم عاشق توئه ..

من : خیلی ممنون .

- خواهش میشه ..

من : ای رو رو برم .

اومدم بیرون و نشستم جلوی میز آرایشم . بافت موهامو باز کردم و خرمن موهام ولو شد دورم . موهای خیلی لختی دارم

که الان موج گرفته بود . ماهرخ رو تخت نشسته بود و منو نگاه میکرد . بلند شد و اومد موهامو ناز کرد . می دونست

خیلی دوست دارم موهامو یکی ناز کنه . مخصوصا موقعی ای که میخواد یه چیزی تعریف کنه . رفت سمت ساکش و یه

تاپ صورتی جیغ برداشت با دامن کوتاه مشکلی . لباسامون یه شکل بود . رفت تو حموم و بعد از ۵ دقیقه برگشت . اونم

موهاشو باز کرد . کیلیپششو که باز کرد آبشار موهای طلایی اش ریخت دورش . موهای فوق العاده بلندش که ترکیب

رنگ طلایی تیره ، خرمایی ، طلایی فوق العاده روشن بود . نشست روی تخت . عجیب ساکت بود . دستی به روی موم

کشیدم و رفتم و کنارش نشستم .

من : ماهی جونم ؟ طوری شده ؟

ماهرخ : نه ..

من : پس طوری شده . چون اگه نشده بود میگفتی برو بابا منم که هر وقت ساکتم این میگه طوری شده .
این حرفم یعنی یا میگی یا از پنجره پرتت میکنم پائین .

دست دست میکرد و این کارش حسابی رو مخم بود . موبایلش ویریه رفت .
ماهرخ : بله ؟

...

ماهرخ : شما ؟

...

ماهرخ : مگه بهتون نگفته بودم که دیگه زنگ نزنین ؟ چرا دوباره زنگ زدین ؟

...

ماهرخ : اه ... بس کنید دیگه آقا حسام .

...

حسام ؟ یکم مشکوکه این اسم . ولی خب هر حسامی که اون حسام نمیشه ! اصلا این حسام کیه ؟ چیه ؟ چیکارست ؟

ماهرخ : خفه شو ...

...

ماهرخ : ها ؟

...

به وضوح دیدم که رنگش پرید . یه خبر بد شنید . مطمئناً صدایش میلرزید .

ماهرخ : به ... جهنم . برام اصلا مهم نیست .

موبایلشو قط کرد و بعدشم خاموش کرد . زل زده بود به آینه قدی که روی در کمد دیواریم نصب بود . از گوشه چشمش

یه هاله کوچولو اشک افتاد پائین . بلند شد و همونطور میخ به سمت آئینه رفت . جلوش وایستاد و همینطور خودشو نگاه

کرد . اول موهای واقعا زیباشو ، بعدش رسید به ابرو های خوشگلش که مدل خاص خودشو داشت . زیرش خالی بود و

حالت شمشیر داشت . چشماش کشیده سبز که رگه های آبی هم توش داشت . بینی کوچیک و قلمی ، لبهای قله ای قرمز

و در آخر صورت گرد و گندمیش که جلوه خاصی داشت . صورتش فاقد کوچکترین آرایشی بود . رفت عقب تر و با

چشمای سرخ به بدنش نگاه کرد . قدش بلند بود و دست و پای کشیده ای داشت . خیلی دختر خواستنی و بیوتیفولی بود .

با صدایش به خودم اومدم .

ماهرخ : مگه من چیم از اون دختره هر...زه کم تره ؟ چیم ؟

من : چی میگی ماهرخ ؟

چرخید سمت من و آروم میومد جلو حق حق می کرد .

ماهرخ : میگم چیم از اون دختره کمتره ؟ چی داره که من ندارم ؟ چرا منو به اون فروخت ؟ چرا اونو ترجیح داد ؟

من : کی تو رو فروخت ؟ تو از کی بهتری ؟ بیا بشین بینم .

دستشو گرفتم و نشوندمش روی تخت . بقلش کردم و توی بقلم زار زد دلم کباب شد . بعد از ۵ دقیقه که خوب گریه

کرد ، صاف نشست و اشکاشو پاک کرد .

من : بهتری ؟

ماهرخ : آره فک کنم .

من : میخوای تعریف کنی چی شده ؟

ماهرخ : اگه تعریف کنم از دستم عصبانی نمیشی ؟

من : مگه چی میخوای بگی که من اگر بدونم عصبانی میشم ؟

ماهرخ : من ۲ ماه پیش نامزد کردم .

چشام اندازه نعلبکی شد . نامزد کرده و به من نگفته ؟ حق داشت که میگفت ناراحت میشم . سرمو انداختم پائین و حرص خوردم .

ماهرخ : به خدا قرار بود که بیایم تهران بهت بگیم که نشد .

ساکت بود . سرمو آوردم بالا . داشت نگام میکرد . دست خودم نبود ، عصبی بودم .

ماهرخ : ۳ ماه پیش وقتی راهی مشهد شدم ، من به قدری عصبانی و تنها شده بودم که از خونه زدم بیرون . سرم پائین

بود و توی پیاده رو راه میرفتم که محکم خوردم به یه نفر . سرمو آوردم بالا که یه پسر ۲۰ یا شایدم ۲۱ ساله دیدم .

چشمای قهوه ای تیره داشت با موهای مشکی و ته ریش مشکی . قیافه اش خوب بود . با حالت بامزه ای نگام میکرد . اخم کردم و بهش گفتم

من : ها چیه ؟ توقع داری من عذرخواهی کنم ؟ تو خوردی بهم .

حالا من حواسم نبود خورده بودم بهش . حالت چهرش عوض نشد هیچ ، خنده دار تر هم شد .

پسر : هه .. باشه ببخشید خانوم بد اخلاق .

یه پسر که فوق العاده خوشگلتر از اون بود ، اومد و دستشو کشید و رفتن دوتایی سوار یه سوناتا شدن . دیدم لباس پسر

که سفید بود ، یه تیکش قهوه ای شده . ظاهرا روش بستنی ریخته بود . به لباسم نگاه کردم . بستنی ریخته بود رو مانتوم .

با اخم بهش نگاه کردم که دیدم داره نیشخند میزنه .

من : کثافت بیشعور ... فقط دستم بهت نرسه .

ماهرخ ساکت شد . سرمو آوردم بالا . انگار توی خاطراتش غرق شده بود و لبخند میزد . دیگه دارم شک میکنم که همون

پسرای تو سفره خونه نباشن . ادامه داد :

ماهرخ : ۱ ماه بعد که داشتم از کلاس برمینگشتم که یه پسر سه پیچم شده بود . یهو اون پسر پیداش شد و اومد با اون

درگیر شد . منم که ترسیده بودم و فقط زل زده بودم بهشون که همو تا حد مرگ میزدن . اون پسر که روم بستنی مالید

خیلی خوشگل بود . حتی وقتی کتک میخورد . یهو پسر ی مزاحم رو هل داد و پسر افتاد زمین . تا اومد بلند بشه ، اون

پسر که بستنی بهم مالیده بود ، دستمو گرفت و با هم فرار کردیم .

اونا ۳ نفر شدن و افتادن دنبالمون . پیچیدیم پشت یه دیوار و اونا گممون کردن . دوتایی پشت دیوار بودیم و اونجا تاریک

بود . من نمی تونم دروغ بگم ، کل اون دو هفته رو فقط داشتم به پسر فک میکردم . هم میترسیدم یه بلایی سرم بیاره ،

هم دوسش داشتم . از ترس تمام اعضای بدنم می لرزید . می دونی که من خیلی ترسوام . بقلم کرد و محکم فشارم داد .

پسر : نگران نباش دختر بد اخلاقه . من اینجام تا وقتی حسام هست نباید بترسی .

از همون موقع بهش وابسته تر شدم و هر روز بیشتر از دیروز عاشقش شدم . اون پسر خوشتیپه هم دوستش نبود ، برادرش احسان بود .

ماهرخ دوباره ساکت شد . سرمو آوردم بالا دیدم که داره گریه میکنه . دیگه نمی تونم بگم اونا که تو سفره خونه بودن ، نیستن . زدم به دستش .
من : خب ...

ماهرخ : خلاصه اومد خواستگاریمو ما محرم شدیم . بعد از ۱ ماه نامزد موندن ، روزی که ۲ هفته تا عقدمون مونده بود یهو اون دختره وارد زندگیمون شد . یه دختر هرزه که کل حواس شوهر منو به خودش جلب کرده بود . همش حواسش به اون دختره بود . حسام دیگه منو یادش رفت . اون شب رو یادم نمیره . با هم دعوا کردیم .
من : دیگه نمی خوام بینمت . برو گمشو پیش همون نازنین جون هرزرت .
حسام : این حرفا رو زن ماهرخ . تو رو به خدا قسمت میدم اینجوری نکن . من دوست دارم .
من : اسم منو دیگه به زبونت نیاری . برو گمشو از خونه ما بیرون هر..

ادامه حرفمو با بوسه ای که روی لبم گذاشت قطع کرد . سیلی محکمی به گوشش زدم که ازم جدا شد . نمی تونستم سلنا کشش نداشتم . مگه من چقد می تونستم رنج تحمل کنم ؟ یه دختر ۱۸ ساله چقد کشش داره ؟

حسام : ماه من .. واسه چی اینطوری می کنی ؟ چت شده ؟
ساکت بودمو فقط نگاهش می کردم . چی بهش میگفتم ؟ میگفتم عشقمو دیدم که توی کافی شاپ ، یه دختر غریبه رو می بوسیده . یه دختر هرزه رو می بوسیده . دختری که هرشب پیش یه نفر بوده . اشک ریختم و شکستم . با اشک از خونه بیرونش کردم و پشت در تا خود ظهر گریه کردم . عصرش با مصطفی رفتیم محضر تا صیغه رو وسخ کنیم . توی محضر نشسته بودیم . حسام داشت گریه می کرد . سعی میکردم بهش توجه نکنم . سرمو انداخته بودم پائین و داشتم زمین رو نگاه میکردم

حسام : سکوتت داره منو میکشه خانومم . الان اینجا تو محضریم . ببین کارمون به کجا رسیده ؟
چشمامو بستم تا اشکام سرازیر نشه . دستام میلرید . دستاشو گذاشت روی دستم . سرمو آوردم بالا تا بگم پشیمون شدم ، می بخشمت ، جبران کن که ... اون نازنین کثافت رو دیدم . حسام بلند شد و زودی رفت پیشش و با هم پیچ کردن .
لابد برنامه شبشونو میچیدن . حسام با لبخند پر غمی برگشت . دیگه گریه نمیکرد .

حسام : می خواستی یه چیزی بهم بگی ؟ آره ماه من ؟
بغضمو قورت دادم . سرمو آوردم بالا و با سردی نگاهش کردم .

من : آره می خواستم بگم ازت متنفرم . دیگه به من نگو ماه من . بریم مصطفی .

با مصطفی رفتم تو و صیغه ای که با خوشحالی بینمون خونده شده بود ، فسخ کردیم . یه دختر هرجایی به همین راحتی زندگی منو تبدیل کرد به جهنم . امروز آروم جونمو ، مردی که قرار بود چراغ خونم باشه رو دیدم .

توی سفره خونه ای که رفته بودیم . ولی دیگه اون حسام غمگین نبود . معلومه که زندگی با اون هرزه همچینم که فک میکردم براش سخت نبوده .

ماهرخ خون گریه میکرد . من چطور می تونم کمکش کنم ؟ وضعیت ماهرخ با وضعیت النافرسنگ ها فاصله داره و با یه تلفن حل نمیشه .

ماهرخ : موبایلم که زنگ خورد ، اسم آقامون روی گوشیم نقش بسته بود و عکس خوشگل لبخندش افتاد رو گوشیم . برداشتم .

من : بله ؟

حسام : سلام ماهرخ .

من : شما ؟

حسام : حسامم .

من : مگه نگفته بودم که دیگه به من زنگ نزنین ؟ چرا دوباره زنگ زدین ؟

حسام : من متاسفم .. چرا جمع میبندی منو ؟ اینطوری نکن .

من : اه ... بس کنید دیگه آقا حسام .

حسام : آخه تو چطور می تونی منو با نازنین ..

من : خفه شو .

حسام : ماه من ؟

با لحن خاصی اسممو صدا زد . دلم نیومد جوابشو ندم .

من : ها ؟

با چه سوزی گریه میکرد . دلم میخواست برم بگم من اینجام گریه نکن ولی راهمو بسته راهی برام نداشت .

حسام : ماهرخ ، توروخدا برگرد . اینا میخوان من با نازنین ازدواج کنم .

خرد شدم ، شکستم ، نابود شدم . ولی گفتم :

من : به .. جهنم ... مهم نیست ..

نمی خواستم اینو بگم ، ولی هیچوقت چیزی به خواسته من نبوده و نیست .

وقتی دوباره شروع کرد به گریه کردن ، دستمو کوبیدم به پیشونیم . ماهرخ مدام گریه میکرد . در اتاقم زده شد .

من : بله ؟

النا : مائیم .

من : مائیم یعنی کی این ؟

النا : منو غسل .

من : بفرمائید .

اومدن تو . النا یه تیشرت سرمه ای تنش بود با شلوار مشکی که سر جیباش ، چهارخونه سورمه ای بود . موهاشم دم اسبی

بسته بود . شالشو که برداشت موهاشو دیدم . غسل که یه بلوز آستین بلند قرمز پوشیده بود با گرمکن مشکی . موهاشم

که کوتاه بود . النا با دیدن چشمای قرمز و پف کرده ماهرخ ، کپ کرد . غسل هم همینطور .

النا : چیشده ؟

من : هیچی ماهی یکی رو دوس داشته ، اما اون یکی به خاطر یه دختره ماهی رو ول کرده .

یهو زدن زیر گریه . پس چرا من گریم نمیگیره ؟ ندای درونم فریاد کشید :

- تو سنگدلی .

من : نیستم .

- هستی .

من : نه نیستم .

- هستی که گریه نمیکنی .

من : خفه شو ندا .

از جام بلند شدم و هی کوبیدم به سرم .

من : آه جم کنید این بسات غصه رو بینم آه آه آه ... دخترای گرگرو ...

ماهرخ : خب میگی چیکار کنیم ؟

النا : خب اگه دست من بود ، اون نازنین عفريترو میکشتم .

عسل : کشتن که کمه ، باید تیکه تیکش کرد اول ، بعد کشتش عفريتته ی وزه رو ..

یکم فکر کردم . ماهرخ که اجازه نداد حسام براش توضیح بده باید یه کاری کنم . باید از قضیه ی اصلی سر دربیارم تا

بتونم کمکش کنم .

من : آره ... باید همینکار رو بکنم .

سه تاشون حواسشون به من جمع شد .

من : من مطمئنم که ماهرخ دچار سوءتفاهم شده .

ماهرخ : نخیرم با چشمای ..

من : الانم با چشمای خودش دیده بود . ولی اونم دچار سوءتفاهم شده بود .

عسل : قضیه چیه ؟

من : اگه میخواست خودش تعریف میکرد .

ماهرخ : چی داری میگی چه سوءتفاهمی ؟ جلوی خودم ، با وجود من رفت پیش اون ..

دستمو گذاشتم رو دهنش .

من : بسه کم فوش بدید . صلوات بفرستیت . بین ماهی ..

دستمو از رو دهنش برداشتم .

من : تو همینجوریم چشات انگوری میچینه . ماهی تو آدرس ویلاشون رو داری ؟

ماهرخ : آره فک کنم . با اینجا یکم فاصله داره .

من : خوبه پس من به بهونه پس دادنه گُت احسان ، میرم اونجا و با حسام صحبت میکنم .

ماهرخ : کت احسان دست توئه مگه ؟

من : تعریف می کنم برات .

عسل : اینا رو ول کن چرا تو ؟

النا : آره چرا تو ؟

منتظر همین سوال بودم . روبروی ماهرخ ایستادم .

من : تو که تا حسام رو ببینی آبغوره میگیری و وا میری .

ماهرخ : ن ..

من : نه جر..ش میدی ! خوب شد ؟

لبخند زد . جلوی النا وایستادم .

من : توام که اصلا داداش قوزمیت و فرزاد اجازت نمیدن .

جلوی عسل وایستادم .

من : توام که اصلا سنت به این حرفا نمیخوره ... تازه اگه تو بری کی درس بخونه ؟

رفتم عقب جلوشون وایستادم .

من : پس بهترین گزینه خودمم . ولی جدا از شوخی خودم شجاع ترینم . بعدشم من یه بهونه عالی دارم .

سریع پاشدم . ماهرخم اشکاشو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه . بیشتر از اینکه بخوام با حسام صحبت کنم ، دلم

میخواست احسانو ببینم . خلیم دلم میخواست . آخه خوشگل و باکلاس بود . یه پسر حدودا ۲۴ یا ۲۵ ساله . عسل و النا

رو بیرون کردم و اتاق ماهرخ که یکی از اون اتاق خالیا بود ، رو نشونش دادم . مینا پرید تو اتاقش باهام بای بای کرد .

فک کنم تا فردا کلی فکرای خوب کنه . منم رفتم روی تختم و با تجسم کردن قیافه احسان لبخند زدم .

چشمامو باز کردم . هوا کاملا تاریک بود . از ترس داشتم می مردم . (از تاریکی وحشتناک می ترسم) . آباژور کنار تخت

رو روشن کردم . نفس عمیق کشیدم . احتیاج زیادی به آب داشتم . دستمو سمت عسلی کنار تخت بردم تا لیوانو از روش

بردارم . لیوانو سمت دهنم بردم که فهمیدم خالیه . بلند شدم و رفتم تا طبقه پائین . کسی نبود .

من : ای خدا ... ای کاش چراغ قومو میاوردم . آی که هی ...

دوون دوون تا آشپزخونه رفتم . رفتم سراغ یخچال و شیشه آبی برداشتم . سر کشیدم . اون لحظه دهنی و چندش و اینا

حالیم نبود .

من : آخییییش ...

امیرعلی : چرا بیداری ؟

من : هییییییییییی ...

هیین بلندی کشیدم و شیشه از دستم افتاد و هزار تیکه شد . تیکه کوچولو یا شایدم بزرگی رفت تو پام .

من : آخ ...

امیرعلی : چی شد ؟

پام درد میکرد و با دردش به خودم اومده بودم . من لباسم مناسب نبود .

من : قدم از قدم برداریااا ...

امیرعلی : اما ..

من : اما نداریم ... برو عقب ..

امیرعلی : من عقبم .. حداقل بذار کمکت کنم .

من : نمی خواد . فقط چشماتو ببند و روتو کن اونور .

امیرعلی : اما تو که دیده نمیشی ...

من : دیگه بدتر ...

گفتم که من یه سری خط قرمزها واسه خودم دارم .

امیرعلی : باشه ... ولی پات ..

من : تو که گفتی هیچی نمی بینی ؟

امیرعلی : نمی بینم . ولی شیشه بشکنه خب تو پات میره دیگه .. پرت همیشه که بره تو پیشونیت .

راست میگه ها!!!!

من : ببینند ...

وقتی مطمئن شدم چشماشو بسته ، دویدم سمت راه پله و سوزش پامو تحمل کردم . راهرو طولانی رو طی کردم و رسیدم

به اتاقم . سریع چراغو روشن کردم .

من : لعنتی ... لعنتی ... نسوز ... نسوز ...

شیشه ی کوچیکی رو از توی پام درآوردم و انداختم تو سطل . دامنمو با یه شلوار راحتی سرمه ای عوض کردم . یه پیرهن

آستین ۳ ربع سرمه ایم پوشیدم و پریدم تو حموم . پاچه های شلوارمو دادم بالا . موج پام زخمی بود . پامو بردم زیر شیر

آب و

من : اوییییییی ...

شستمش . با دستمال خشکش کردم . از جعبه کمکهای اولیه تو حموم یه الکل برداشتمو با پنبه روی زخمم کشیدم . لمبو

محکم فشار دادم که جیغم نره هوا ... باند و برداشتمو پامو بانداژ کردم . احتیاج داشتم که جیغ بزنم . آروم و یواشکی از

اتاقم بیرون اومدم . از پله ها رفتم پائین و دویدم تو پذیرایی . خونه بزرگم عجب دردسریه !!!!! ... با تموم سرعتی که می

تونستم دویدم طرف ساحل عمومی . روی شن نشستم . یه جیغ بلند کشیدم . اما اونقدری که توقع داشتم بلند نبود .

صدای قدم شنیدم .

من : کی اونجاست ؟

مرد : پس بازم تویی ...

همون مردی بود که اونوموقع هم دیده بودمش . البته فقط صداشو شنیده بودم .

من : سلام .

مرد : سلام .

چقد صداش آشناس .

- خب آیکيو قبلا باهاش حرف زدی .

خخخخ آره ها

مرد : حالت خوبه ؟

من : نه ... هیچوقت حال خوب نیست .

مرد : چرا ؟

من : زندگی من پیچیده تر از این حرفاس .

مرد : اگه دوس داشته باشی من شنونده ی خوبیم .

من : مطمئنی طاقت شنیدن حرفای تلخ رو داری ؟ تلخ تر از زهر ...

مرد : همچین میگی زهر انگار چیه . بابا به هر مشکلی برخوردی برگرد به زندگی بگو : همه زورت همین بود ؟ اونوقته که تموم مشکلاتت برات آسون میشه .

من : مشکلات من همچینم که تو فک میکنی آسون نبوده .

مرد : تو فقط داری تلقین میکنی .

من : هه .. تلقین ؟

مختصر و مفید توی نیم ساعت زندگی تلخ قبل از تولد و بعد از تولدمو تعریف کردم و فقط گوش داد . راست میگفت شنونده خوبی بود .

مرد : در مورد مادر بزرگ نانتیت می تونم بگم بهتره باهاش مبارزه کنی . نه اینکه بزنی بکشیشاااا همون که بهت گفتم .

من : هه .. همه ی زورت همین بود ؟

خندید که منم لبخند زدم . شاید به اندازه یک نفر بینمون فاصله بود .

مرد : هنوزم اسمتو نگفتی . البته من ترجیح میدم دخترشجاع صدات کنم .

دخترشجاع ؟ هه .. حسامم به من میگه دخترشجاع ... انصافا شجاع که فردا میخوام برم خونشون ... تک و تنهااا

من : چرا حالا دخترشجاع ؟

مرد : شجاعی که ساعت ۳ نصفه شب با یه پای مصدوم اومدی اینجا جیغ بکشی .

پس ساعت ۳ بود . اما همه اینا رو از کجا می دونه ؟

مرد : پات که خونریزی کرده ، وقتی که اومدم داشتی جیغ می کشیدی ، پانسمانم که هول هولکی بوده پس همین نتیجه

رو میگیریم .

من : اخیانا شما شرلوک هلمز نیستی ؟

خندید . البته آروم .. خیلی آروم

مرد : نه ...

دستش رو جلوی دهنش گرفت .

مرد : می دونی من نمی تونم شخصیتتو درک کنم .

من : تنها یه جمله برای شناختم کافیه ... لبخندم درد می کند .

مرد : چه شاعرانه ...

من : مرسی ...

مرد : خوابت نیما ؟

من : چرا ... اتفاقا داشتم به یه نفر فکر می کردم . یه مرد خوب ..

مرد هیچی نگفت . آدم ساکتی به نظر میرسه .

من : اسمتو نمیگی ؟

مرد : مگه تو گفتی ؟

من : خب تو برام اسم گذاشتی .

مرد : تو ام برای من بذار .
من : اووووم ... مرموز . آقای مرموز . چگونه ؟
مرد : حالا چرا مرموز ؟
من : نمی دونم ...
یکمی نشستیم و قبل از اینکه چیزی بگه دویدم تا ویلا ...

پایان قسمت اول

به قلم : سمانه.ن



خاتومی که شما بائسی !!!